

بنام خداوند جان و خرد

شبهای دیوانه‌خانه

رمان فلسفی و انگیزشی

نویسنده: بصیر شفق

۲۰۲۴ م

شناسه

نام: شب‌های دیوانه‌خانه

نویسنده: بصیر شفق

ویراستار: عالم‌پور عالمی

نشر:

صفحه‌آرا:

طراح جلد:

شمارگان:

قیمت:

شابک:

حق چاپ محفوظ است

در یک نگاه

درود و عرض ادب دارم خدمت آقای عبدالبصیر گرامی. چقدر از آشنایی با فرزانه و ادیبی چون شما خوش‌حالم. خداوند شما را هم برای مردم مظلوم افغانستان و هم به مردم ستم‌دیده ایران حفظ کند. اگر چه -هنوز- سعادت مطالعه همه کتاب‌ها و نوشته‌های شما را نداشته‌ام؛ ولی احساس می‌گویم که این زبان (زبان شیرین فارسی دری) زبان دردها و آلام مشترک ماست.

موضوع بسیار جالبی را انتخاب کرده‌اید. کتابی که بیان دردهای دل دیوانگان شهر به‌زنجیر کشیده شدگان است؛ آنان که تن‌ها و قلم‌ها شان از دست حکومت‌های ستم‌گر و متحجران خشک مغز به اسارت کشیده شده و شکسته شده‌اند؛ ولی ذهن‌ها و رویاهای آنان از داستان‌سرایی و تصویرپردازی از رؤیای آزادی و جوشش و تلاش باز نه ایستاده و تسلیم نشده است. حتماً که تمام آن داستان‌ها شنیدنی و پندآموز استند. آن‌هم برای ما و مردمانی که به قول خودتان چون اسماعیل قربانی شده‌اند و تمام عمر شان، بهای رویای شیرین شان شده است. رویای روزی که از ضجه و ناله و فریاد و سینه‌های شرحه‌شرحه از درد، خبری نیست و هر صبح و هر ره‌گذری خندان از بشارتی و تولدی دوباره می‌گوید. برای تان آرزوی موفقیت دارم

این قوم چو اسماعیل همه قربان شده‌اند

شد عمر ما به‌گریه استهلاک عزیز من

آن روز عید ماست که فریاد و ضجه نیست

و ناله نباشد در این سینه صد چاک عزیز من

با احترام

حسن کمالی استاد دانش‌گاه

University of Applied
Sciences Amsterdam

از این چشم‌انداز

«با خواندن داستان‌های اجتماعی، می‌توانیم به‌دنیای اطراف مان از منظرهای نو و تازه‌ای که نویسندگان توصیف کرده‌اند، بنگریم. نگاه به‌جهان از دیدگاه‌های جدید، می‌تواند به‌شما در درک و قضاوت بهتر از انسان‌های اطراف مان کمک کند.»

آقای شفق از نویسندگان متعهد و رسالت‌مندی است که رقصِ قلمِ همیشه‌نویسِ شان هم‌واره چالش‌های فراراهِ اجتماعی را نشانه رفته و راهِ حل‌هایی ارایه داده است. او رسالت‌مندانه به‌چالش‌های اجتماعی پرداخته و روشن‌گرایی کرده است. روشن‌گرانه پرداختن یکی از رسالت‌های مهمِ نویسندگان است. نویسندگان باید روشن‌گر باشند و روشن‌گر واقع شوند. بازتاب اندیشه‌های شان سبب رفع چالش‌ها گردد و جامعه را به‌سمتِ روشنایی هدایت کند.

کتاب «شب‌های دیوانه‌خانه» ماجراها و اتفاقات دیوانه‌خانه‌ای است که از خامهٔ آقای شفق طراویده است و ما را با جهانِ دیوانگان آشنا می‌سازد. دیوانگانی که اندیش‌مند هستند و نظام‌ها از ترس این که این اندیش‌مندان، بنیادِ کاخِ ظلمِ شان را سست نگردانند، محبوس و محصور کرده‌اند. نویسندهٔ این کتاب نه تنها به‌چالش‌های اجتماعِ خودش پرداخته است؛ بلکه به‌جهان می‌نگرد و در هر سویی که ظلم و جور و جفا حاکم است، از آن سخن می‌زند. این مسأله بیان‌گرِ وسعتِ دید، نگرش و جهان‌بینی نویسنده است. آقای شفق، انسان پر مطالعه است و از اوضاعِ جهان و آنچه بر سر اولادِ آدم رفته است و می‌رود، واقف است.

این ویژگی عمومیت ندارد، در وجودِ انسان‌گراها و کل‌نگرها دیده می‌شود. تنها انسان‌هایی می‌توانند به‌جهان بیندیشند که هم و غمِ شان انسانیت و کل‌نگری باشد. وسعت دید و باور نویسنده نشان می‌دهد که او یک فردِ کتاب‌خوان، فلسفه‌دان، جامعه‌شناس، ادیب و اندیش‌مند است.

کتاب «شب‌های دیوانه‌خانه» خواننده را نه تنها با جهانِ دیوانگان آشنا می‌سازد؛ بلکه با جهانِ پوچ سیاست و سیاست‌بازی نیز آشنا می‌کند. نوع نظام، نوع تفکر و ایدیولوژی‌ها را بیان می‌دارد و آسیب‌هایی که از این ناحیه بر جهانیان وارد شده است، به‌بحث می‌گیرد.

نویسندهٔ «شب‌های دیوانه‌خانه» کثرت‌گرا، انسان‌اندیش و روشن‌گر است. چشم‌اندازهای متفاوتی ارایه داده است تا ارزش‌های معنوی دوباره جوانه بزنند و نهادینه گردند. این‌گونه اندیشه‌ورزی و بازتاب اندیشه‌های انسان‌گرایانه، سبب معنامندی جهان و زندگی می‌گردد.

نویسنده از قدرت بالای تخیل و مضمون‌آفرینی برخوردار است. کتاب «شب‌ها در دیوانه‌خانه»، پر از صحنه‌های جالب، طرح‌های قشنگ و تو در تویی‌های فروان است. با نثر رسا و بدون تکلف نوشته شده است. نقل قول مستقیم از زبانِ شخصیت‌های داستان، شیوهٔ نوشتار را نزدیک به شیوهٔ گفتار

کرده و این یکی از ویژگی‌های سبک نوشتاری نویسنده است. اصطلاحات و تیکه کلام‌های دیوانگانِ اندیش‌مند، به‌شیرینی و جذابیت داستان می‌افزاید و خواننده احساس خسته‌گی نمی‌کند.

شاید ذوق‌زده شده باشید! احساسات تان را درک می‌کنم، می‌دانم بی‌صبرانه منتظر استید که به‌خواندن کتاب شروع کنید. هرچه در رابطه به این کتاب بگوییم باز هم کم است؛ پس من هم بیش‌تر از این پر نمی‌گویم. مطمئنم از خواندن این کتاب کیف می‌کنید و فراوان با جهانِ پرماجرای دیوانگان و هشیارانِ تنگ‌نظر، آشنا می‌شوید. خسته نباشید و لحظات تان سرشار از دیوانگی. با آوردنِ بیتی از «آفاق بیگم»، شما را به‌خواندنِ این کتاب پر جذبۀ دعوت می‌کنم. ز هوشیاران عالم هر که را دیدم غمی دارد/ دلا دیوانه شو دیوانگی هم عالمی دارد.

با احترام و ارادت

عالم‌پور عالمی

شناسنامه و کارنامه نویسنده

بصیر شفق در 4 مارچ 1953 مطابق 14 حوت 1332، در یک خانواده نیمه روشن فکر در قریه «بقا»ی برکی راجان ولایت لوگر زاده شد. او دوره متوسطه و لیسه را در مکتب ابتدایی برکی راجان ولایت لوگر به پایان رسانید. طبق تقسیمات وزارت تعلیم و تربیه وقت به دارالمعلمین عالی پکتیا معرفی گردید و از رشته ادبیات فارغ شد.



شفق به مدت 6 سال وظیفه مقدس معلمی را بر عهده داشت؛ بعد از گذشت 6 سال، مدیر مکتب حسین خیل ولسوالی بگرامی ولایت کابل شد و بعداً مدیر لیسه کوچی‌های ولایت لوگر مقرر گردید و تا سال‌های 1372 شمسی در مربوطات وزارت معارف وقت، کار کرد. نخستین مقاله او در سال 1356 در مجله ژوندون اقبال چاپ یافت. در سال 72 ه.ش، مانند سایر مهاجرین، مجبور به ترک وطن شد و به کشور پاکستان مهاجر گردید. از او به تعداد سه دفتر شعر بنام‌های «شفق در غروب»، «خط قسمت» و «فریاد بی صدا» و هفت عنوان کتاب داستانی (رمان) بنام «پرهیزگاران قاتل»، «سوداگران قرن»، «پاکیزه بنت درخت»، «فرزند آفتاب»، «در جست‌وجوی خدا» و «زنده به گوران» قابل چاپ یافته است. ناگفته نماند که کتاب در جست‌وجوی خدا به زبان انگلیسی نیز چاپ شده است. دو کتاب داستانی دیگرش بنام‌های «تولد دوباره» و «افغانستان در اسارت گرگ‌ها» آماده چاپ استند. شفق، مدت 13 سال در پیشاور پاکستان، هم‌کار قلمی روزنامه سهار بود. بعد از شکست طالبان دوباره به کشور بازگشت و مدت 14 سال در دفتر «یواس ای آی دی» منحیث نویسنده و ویراستار کار کرد. هم‌چنان 1400 پروگرام «سکرپیت» رادیویی را نوشته و از طریق رادیوی آزادی و ده‌ها رادیوی محلی گویندگی کرده و پخش شده است. او مدتی به‌عنوان مدیر مسوول «هفته‌نامه لوگر» نیز بودند. علاوه از این که شعر می‌سراید، دکلمه نیز می‌کند. دکلمه‌هایش را می‌توانید از طریق یوتیوب بشنوید و ببینید.

شفق در اخیر سال 2018 میلادی منحیث پناهنده در کشور شاهی هالند پذیرفته شد و با فامیلش در آن‌جا زندگی می‌کند. شفق متأهل است و دارای فرزندان پسر و دختر می‌باشد. کوچک‌ترین فرزند دخترش دانش‌جوی یکی از دانش‌گاه‌های بلندطبی هالند می‌باشد. شفق دیپلوم زبان هالندی را به‌دست آورده است و در پهلوی این کارهایش، کار هنری دیگری نیز داشته است. اشعارش را دکلمه کرده، در چینل یوتیوپش می‌گذارد. در رسامی «پرتیت» نیز دست بالا دارد و فیلم «بیر کوهستان» را نوشته و دایرکت نموده است. شماره تماس، نشانی رخ‌نما و سایتش را در زیر می‌گذاریم تا به آسانی بتوانید سر بزیند و از کارنامه‌اش اطلاعات بیش‌تر حاصل کنید.

bshafaq@outlook.com

<https://abshafaq.com>

Tel +31 685723202

پیش‌نگاشت

«شب‌های دیوانه‌خانه»، داستانی است که از دارالمجانین و یا واضح‌تر بگوییم از دیوانه‌خانه و از زبان دیوانه‌ها شنیده شده و به‌رشتهٔ تحریر درآمده است. در این‌جا عمارتی به‌مساحت 360 متر مربع، ساخته شده است. دروازهٔ فولادی در مسیر ورودی آن نصب گردیده و در بالای دروازه نوشته شده است: «دارالمجانین مرکزی شهر». در این دیوانه‌خانه، عموماً فلاسفه، دانش‌مندان، پروفیسوران و چیز فهمان گردآوری شده‌اند. سال‌هاست که همه تحت نظارت حکومت‌های مستبد قرار گرفته‌اند؛ ولی در حقیقت همهٔ این دیوانه‌ها مردمان با دانشی بوده‌اند، این‌که چرا و چگونه چنین اشخاص را دولت‌ها تحت نظارت و مراقبت خود قرار می‌دهند دلیل آن ترس دولت‌ها است. ترس از دانش و ترس از ضربهٔ قلم و این‌که چرا این‌ها را بنام دیوانه‌ها جمع نموده‌اند باز هم ترس است. این بار ترس از سوالات مردم که چرا و چگونه فلاسفه را محبوس کرده‌اند و بنام دیوانه‌ها تحت مراقبت و نظارت نگه می‌دارند. من از همهٔ دیوانه‌ها (دانش‌مندان) این محوطه شنیده‌ام و حرف‌های ایشان را در این کتاب گنج‌انیده‌ام تا باعث گردد که حقیقت حکومت‌های ظالم و مستبد را به‌همه افشا نموده، دیوانگان را شناسایی دقیق‌نمایم و به آن‌هایی که درحقیقت فلیسوفانی هستند؛ ولی تحت جبر و ستم قرار دارند، خدمتی را انجام داده باشم. می‌خواهم این کتاب را به‌دوستان اهل مطالعه برسانم تا همگان چهرهٔ حکومت‌های مستبد و فطرت این دانش‌مندان تاریخ‌تهدمت‌زده را بشناسند؛ زیرا در اخیر این نوشته یا در نتیجه‌گیری برایم ثابت گردید که در آن محوطه، هر شب فلسفه از نوشته‌های یکی از فلاسفه‌های شهیر دنیا تدریس می‌شده است. ثابت شده است که حکومت‌های ظالم تا آخرین سرحد از آموختن و آموزش دیدگان در هراس‌اند و در حقیقت دانش‌مندان را بنام‌های مختلف تحت شکنجه قرار داده‌اند تا مردم به‌شنیدن قصه‌های اساطیری سرگرم و تابع حکومت‌های فاسد، بمانند.

فاعتبرو یا اولی الا ابصار...

پیش‌زمینه

دیوانه‌ها دنیای عجیب و غریب دارند. این صادقان ولگرد و پا برهنگان تاریخ، همه‌چیز را آن‌چه که می‌بینند و یا حس می‌کنند، صادقانه بیان می‌دارند. هیچ‌گونه قصه و داستان اساطیری در گفته‌های دیوانگان (طیف صادق و بی‌آزار وجود ندارد). دیوانگان اکثراً مردمان بی‌آزاری هستند و از همه مهم‌تر هیچ‌گاهی به خانواده، به قوم و به ملت شان خیانت نمی‌کنند. عادت دیگری که دارند و از اهمیت خاص برخوردار است، این است که دیوانه‌ها هیچ‌گاهی جاسوسی افراد، دست‌گاه‌ها و دولت‌ها را نمی‌کنند؛ زیرا هیچ‌کس بالای آن‌ها اعتبار ندارد و آنها را جاسوس استخدام نمی‌کنند. من از طفولیت علاقمند بودم با دیوانه‌ها باشم؛ گرچه از یک طرف از دیوانه‌ها می‌ترسیدم و از طرف هم در زادگاه من اکثراً دیوانه‌ها را در غیاب شان ولی خدا می‌خواندند و حتا در بعضی جاها دست‌های شان را می‌بوسیدند. همین مطالب باعث شد تا من این کتاب را به کمک دوستم که مدتی در دیوانه‌خانه محبوس بوده، بنویسم. حتی المقدور کوشیده‌ام آن‌چه که راوی گفته است، بر رشته تحریر درآورم و واقعیت‌ها را بازتاب دهم.

این کتاب از جمله بهترین رمان‌های امروز است؛ زیرا بازتاب واقعیت است که انسان‌ها را از هم دور می‌سازد؛ ولی دروغ است که انسان‌ها با دروغ آمیزش دارند. دیوانه در مجموع اگر نیست اکثراً مردمان صادق هستند، هرچه در ذهن آن‌ها آمده است، گفته‌اند و دوست من هم بدون کم و کاست همه را به من گفت و من هم همه‌چیز را طبق واقعیت‌ها تحریر نموده‌ام؛ زیرا راوی در یک محوطه‌ای تحت نام د«دیوانه‌خانه» با افراد متعددی صحبت نموده و یا صحبت‌ها را شنیده است. از یکایک و یکایک را به من نویسنده بازگو می‌نماید و من هم بدون پرداز و کم و کاست، طبق گفتار راوی داستان‌های دیوانگان را که مدت‌های طولانی بنام مریض روانی در آن دیوانه‌خانه سپری می‌نماید، بیان می‌دارم. آن دوستم هر شب قصه‌های جالب از دیوانه‌ها می‌شنود، وقتی از دیوانه‌خانه خارج می‌شود، با من نویسنده، در یک سفر طولانی هم‌سفر شده و همه چشم‌دیدش را برایم بازگو می‌کند.

از شنیده آن روایت‌ها این کتاب حاصل شد و به رشته تحریر درآوردیم. نوشتن این کتاب وقت زیاد را گرفت؛ زیرا اکثر شنیده‌های دوست من از فلسفه، خلقت، مرگ، بهشت و دوزخ، خدا، خانه خدا و... بوده است. من به خاطر این که شامل کفر نشوم، همه شنیده‌ها را با بسا احتیاط به تحریر درآوردیم و حتی ثابت می‌شود در جایی که دوستم بندی یا محبوس بوده است، نه دیوانه‌خانه بوده و نه هم محبس. به گمان اغلب، آن‌جا جای بود و باش فلاسفه بوده است و این که چرا فلاسفه در دیوانه‌خانه‌ها اند، این را ثابت می‌سازد که ما در کشوری زندگی می‌کنیم که عموماً افراد با دانش محبوس‌اند و یا تا که در قید حیات هستند، بنام دیوانه شهرت یافته‌اند؛ ولی بعد از مرگ، باز برای فیلسوفان نام‌های بزرگ اعطا می‌فرمایند. دقیق تا زمانی که فلاسفه، دانش‌مند و پروفیسوران در قید حیات‌اند، قطعاً بنام دیوانه مشهور می‌باشند.

من نیز کوشیده‌ام تا گفته‌های به اصطلاح دیوانگان را تسلسل بدهم و از گفته‌های تمسخرآمیز دیوانه‌ها، مغز کلام و یا هدف را بیرون کشیده، برای خوانندگان گرامی این کتاب، دل‌چسپ تمام شود. جا دارد از راوی عزیز و شمایی که این کتاب را در دست دارید، سپاس نمایم که این کتاب را برای خواندن تهیه کرده‌اید. مطمئنم در اخیر مرا کافر نخواهی خواند؛ زیرا در این کتاب آن‌چه گفته شده و آمده است، روایت است و این روایت‌ها را دیوانه‌ها از فلاسفه آموخته‌اند؛ یعنی از کتاب‌های فیلسوفان نقل کرده‌اند و هیچ دیوانه‌ای از بطن خویش چیزی نگفته است. پس شروع می‌کنم به خواندن کتاب شب‌های دیوانه‌خانه. خسته نباشید و به امید موفقیت تان.

آغاز

مردی در حدود 30 سال داشت، کارمند ریاست حج و اوقاف بود؛ او شریف الله نام داشت و دارای قد نیمه بلند، موهای برجسته و ریش کوسه داشت. قیافه‌اش زیادتر به مردم هزاره می‌ماند. از دانش کده شرعیات دانش‌گاه کابل سند فراغت گرفته بود. باهم هم‌سایه بودیم، یکی از روزها هم‌سفر شدیم و به طرف ولایت باستانی هرات حرکت کردیم. او در مسیر راه، قصه‌های عجیب و غریبی از دیوانه‌خانه کرد. قصه‌اش را از این‌جا شروع کرد: یک چند وقت پیش به‌عجیب مشکلی برخوردیم، مدت زیادی را تحت نظر دکتور معالجم بودم و در شفاخانه صحت روانی بستر شدم؛ مرا به یکی از دیوانه‌خانه‌های شهربندی کردند تا صحت یاب شدنم عمرم را در آن دیوانه‌خانه سپری کنم. در جریان سپری نمودن حبس، چیزهای شنیدم که نزدیک بود عقیده‌ام را از دست داده، از این عقل نیمه هم خلاص و به یک دیوانه زنجیری مبدل شوم. یکی از دیوانه‌ها که کلان صنف شان هم بود، برای 9 دیوانه دیگر قصه می‌کرد. همین قسم هر 9 نفر یک کلان‌تر داشتند؛ در واقع، همه گروه‌ها یک نفر کلان‌تر (کبیر) داشتند. تصادفاً نام یکی از آن‌ها کبیر بود. هرگاه قصه می‌کردند من هم به حرف‌های شان گوش می‌دادم. گوش دادنم شوقی نبود؛ بلکه مرا مجبور ساخته بودند که حرف‌های شان را گوش کنم و گه‌گاهی نخیر و بلی هم بگویم. راستش شنیده بودم که در زادگاه من فلیسوفان، دانش‌مندان و چیزفهمان را یا بنام دیوانه شهره می‌سازند و یا به‌دار مجازات می‌کشند. در این دیوانه‌خانه برایم ثابت شد که دقیق و واقعاً که چنین است.

کبیر، سردسته دیوانه‌ها سال‌ها قبل از دانش‌کده علوم سیاسی فارغ‌گرددیده بود و سال‌ها در وزارت خارجه کار می‌کرد. مرد خوش اخلاق و دانش‌مند بود، همه برایش احترام داشتند. مرد پر معلومات بود، هم‌کارانش او را بنام مدیر صاحب صدا می‌زدند. با من هم سلام و علیک داشت، در این دیوانه‌خانه او را نیز دیدم که «کلانتری» گروه 9 نفری را به‌عهده داشت. قصه‌اش را چنین آغاز کرد:

«می‌خواهم کتاب نوشته کنم». یک‌باره تمام دیوانه‌ها خندیدند، کبیر دیوانه بالای آن‌ها غضب شد و برای شان گفت: گوش کنید بچای پشک اگر نه همه تان را از اتاق بیرون می‌کنم. نام دیوانه دیگر سراج بود؛ سراج نیز سال‌ها قبل در دانش‌کده ادبیات کابل درس خوانده بود و وظیفه مقدس استادی را در دانش‌کده زبان و ادبیات دانشگاه کابل داشت. او به ده‌ها کتاب ادبی و داستان‌های طنزی نوشته بود. طوری دیده می‌شد که او در سیاست نیز دست بالا دارد، او طرف کبیر نام «دیوانه کلان» اشاره کرد و گفت: «هنوز نمی‌فامد که بنده کیست، ای بر ما کتاب نمشته می‌کند.»

دیوانه سومی فقیر نام داشت. او را از طفولیت می‌شناختم، مرد تحصیل کرده‌ای بود، او در وزارت مالیه وقت به حیث مدیر محاسبه بود. فقیر گفت: «خو حال قصه کو چرا خاموش هستی؟ سر دسته دیوانه‌ها (کبیر) گفت: باش که در مورد نام کتابم فکر کنم. یک‌باره صدازد هان یافتم، نام کتابی را که قرار است نوشته کنم، یافتم. «من اول خدا را شناختم یا خدا مرا» همه بلی همین عجب نامی است. همه دیوانه‌ها بالایش خندیدند؛ ولی کبیر گفت: این کتاب در نوع خودش کتاب فلسفی است که می‌خواهم سر کنم. گرچه مطمئنم اگر عمر وفا کند با اتمام و نشر این کتاب، من از دیوانه‌خانه به پای دار مجازات خواهم رفت؛ ولی می‌خواهم خودم باشم. آن چه حس نا خودآگاهم برای من املا می‌گوید، می‌خواهم آن را بنویسم.

از بدو تولدم تا آنجایی که درک کردم، کاینات و کهکشان‌ها و یا دنیایی که در آن به‌سر می‌بریم، همه دگم و نامعلوم بوده‌اند؛ ولی علما، روحانیون ادیان، پروفیسوران و فلاسفه از شروع حاکم شدن بشر در کره زمین، کوشیده‌اند تا حدی گره‌ها را بکشایند. آن چه برای من و شاید هم برای خیلی انسان‌ها لاینحل باشد همانا غلاف در غلاف شخصیت خود مان است. من می‌کوشم به کمک فلسفه‌ای از فلاسفه‌های بزرگ در این راستا تا حتی المقدور چیزی بنویسم. آرزو دارم این کتاب‌گون بتواند گره‌کشای علاقمندان فلسفه شناخت خودی بشر گردد.

باید اعتراف کنم که این کتاب اکثراً در مورد مردمان معتقد به ادیان نوشته خواهد شد. این را هم باید بگویم که من بعد از نوشتن این کتاب، از این دیوانه‌خانه بیرون خواهم شد؛ و به حال شما کم بخت‌ها!

قصه را از این جا شروع می‌کنم: طوری که همه می‌دانیم، هر کودکی که تولد می‌شود نامش را والدینش انتخاب می‌کنند. مثلاً عبد مناف، عبدالله، عبد قدیر و ...

وقتی انسان‌های با درک به عقل و بلوغ می‌رسند، شاید همه یا اکثراً در صدد آن می‌شوند که اولین غلاف برای شان چه بوده است. مطلب این‌که آیا اولین زنجیر در پای شان چه بوده است و آیا آن زنجیر را کی‌ها در پاهای شان بندزده، قفل نموده و کلیدش را در باغ‌های جنت و یا بهشت خیالی گذاشته‌اند. به‌زودی در می‌آییم که اولین غلاف و یا قفل و زنجیر را نزدیک‌ترین کسان ما زده‌اند. مثل پدر، مادر و... این واضح است که پدر و مادر و دوستان ما نیت بدی نداشته‌اند که گویا توتۀ جگر شان را در زنجیرهای اسارت ببندند؛ بلکه هدف آن‌ها این بوده است که فرزند شان نام و نشانی از خود داشته باشد تا با این نام خود را بشناسند؛ ولی غافل از این‌که این‌ها فرزندان شان را بنده کسی ساخته‌اند و آزادی شان را صلب نموده‌اند. والدین این را فکر نکردند که آیا فرزندان شان این اسارت را که ما برای شان دادیم می‌پذیرند یا نه؟

بلی اولین بند اسارت همین نام‌هایی‌اند که فردی را بنده کسی معرفی می‌کند. فردی بنده کسی باشد. انسان‌های متمدن و یا واضح‌تر بگوییم بعضی خردگرایان این را نمی‌پذیرند که بنده الله موهوم و ناشناخته باشند. این‌ها می‌کوشند علماً ثابت نمایند که خدا در کجا و چگونه قادر توانا است و یا به پاس این‌که کلتور و فرهنگ و احترام والدین و اقارب شان را رعایت نموده باشند؛ درحالی‌که تا اخیر عمر با خود صادق نمی‌مانند و دروغ می‌گویند. خود را فریب می‌دهند؛ به این معنا که آن‌ها جز خدای موهوم و یا شاید هم هیچ پرست باشند. پس این‌ها را که والدین اسیر و برده ساخته‌اند نه همه شان ولی تعدادی کمی از این دست افراد پیدا می‌شوند که واقعیت‌های خردگرایی و روشن‌گری را پیشه خود نموده، عصیان‌گری نماید. چنان‌که مرد اسطوره‌ای بنام ابراهیم بت‌های پدرش را شکست. ابراهیم که بنام پیامبر معرفت دارد در خانه آذر به دنیا آمده بود و نخستین بنیان‌گذار تمام ادیان ابراهیمی است. در جهان ما نیز بعضاً انسان‌ها پیدا می‌شوند که رسم و آیین پدری شان را بشکنند؛ ولی به مجرد شکستن این پیمان‌ها که والدین شان با فرزند و مردم محیط و منطقه بسته‌اند، همه رشته‌ها از هم می‌سگلد تو گویی قیامتی برپا می‌شود. مثلاً اگر در مورد دین چیزی بگویند، دقیقاً آسمان‌ها و زمین برهم می‌خورد، قیامت کبرا نازل می‌شود.

راستش قصه این دیوانه‌خانه برای من نویسنده این رمان فلسفی، خیلی خوش آیند واقع شده است. تصور می‌کنم که البته نام دانش‌کده انسان‌شناسی و یا خودشناسی را دیوانه‌خانه نام گذاشته‌اند. شریف الله می‌گوید سردهسته دیوانه‌ها (کبیر) چنین ادامه داد: حالا این‌جا سوالی پیدا می‌شود که آیا نوزاد خودش اسیر خلق شده بود و یا طبیعت او را اسیر ساخت؟

تا جایی که دیده می‌شود در حقیقت ابنای بشر که امروز در اهرم قدرت کهکشانشان‌ها به‌ویژه این کرهٔ خاکی قرار دارند، در ابتدا همه آزاد خلق شده‌اند و هر یک طایفه‌ها خودشان را در بند و یا بردهٔ کسی یا خدای ساخته‌اند و در این‌جا باز سوالی پیدا می‌شود که «انسان‌های دینی و یا دین‌های انسانی» این گفته‌های هیگل است که او چنین تصریح می‌نماید: «یکی از سؤالات جدی که در این طیف اخیر روی نمود، آن بود که آیا اصولاً دین برای انسان است یا انسان برای دین؟» به‌عبارت دیگر آیا انسان باید دینی باشد و خود را بر دستورات و معنویات آن وفق دهد یا دین باید ویژگی‌های انسانی داشته باشد و مقتضیات آدمی را در درون خود منظور کند. تفکر غالبی که در بین گروهی از متفکران مغرب زمین مطرح بود، آن بود که «دین باید انسانی باشد». هیگل از جمله ایراداتی که به ادیان موجود در غرب وارد کرد انسانی نبودن آن‌ها بود. به اعتقاد وی رابطه‌ای که این ادیان دربارهٔ انسان و خدا مطرح می‌کند، رابطه‌ای نیست که انسانیت انسان را دست‌خوش زوال نکند؛ بلکه معرفی خدای مستبد و قهار و انسانی برده و منفعل جز به تباهی انسان و خالی شدن او از خدا، خودفراموشی و از خودبیگانگی او نمی‌انجامد.

علی دشتی نظر زیبایی در این مورد دارد: «با توجه به دیدگاه این ادیان که به دیدگاه خدامحوری شهرت داشت - انسان‌ها خودشان برای شان قفل‌های از دین و ادیان الهیات ساخته‌اند. به هر حال در چنین ادیانی، انسان بنده و خدا مولای اوست. مولا دارای الوهیتی است که از دست‌رس قدرت، اراده، خواست و دعای انسان بیرون است و اگر بنده آرزویی داشته باشد، باید بدون هیچ‌گونه دخالتی منتظر بماند تا به‌خواسته‌اش برسد. بنابراین نقش انسان تا سطح یک ناظر منفعل پایین آمده و ارادهٔ آزاد و فعال او به‌خواهش و آرزویی خاضعانه و منفعل تبدیل می‌گردد. در چنین دیدگاهی، قلم‌رو دین، مطلق است و حق مداخله در هر زمینه‌ای دارد و در هر کاری باید به دین رجوع کرد. از طرف دیگر در دیدگاه انسان‌محوری، خدا چیزی بالاتر از مولاست و دین‌ورزی انسان، نفعی عاید خداوند نمی‌کند؛ بلکه تمام منافع و غایات دین، متوجه خود انسان است و به‌عبارتی، دین انسانی است.

باید عرض کنم که هدف من از نوشتن این کتاب این نیست که گویا من بر ادیان بزرگ خط بطلان می‌کشم. نخیر این‌طور نیست، هدف من روشن‌گری دینی و اخلاق دینی است که چگونه و به چه ترتیب بشر می‌تواند واقعیت موضوع را درک نماید. هیچ‌گاهی حکم نمیرانم؛ ولی منحیث یک انسان نظر خود را ارایه می‌دارم. فلاسفهٔ غرب در مورد دین چنین نظریات دارند: دین باید در جوامع انسانی

مطابق روحیه انسانیت باشد. فلاسفه غرب اکنون می‌بایست به این پرسش پاسخ گویند که چگونه امری که لااقل به گمان برخی آن‌ها چیزی جز پندار و توهمات کودکانه و آرزومندانه نیست، چنین عمیق در روح و جان آدمی ریشه دوانیده است.

در اندیشه مارکس، از خودبیگانگی دینی انسان، هم‌چون سایر جنبه‌های از خودبیگانگی انسان، ریشه در شرایط زندگی اجتماعی و تضادهای طبقاتی دارد که آن نیز به نوبه خود وابسته به روابط تولیدی و زیربنای اقتصادی جامعه می‌باشد. براساس نظریات او در هر جامعه دو جنبه را می‌توان تشخیص داد یکی زیربنا و دیگری روبنا. مقصود از زیربنا زیرساخت‌های اقتصادی جامعه، روابط و شیوه‌های تولید است و مقصود از روبنا، نهادهای حقوقی، سیاسی، دینی و هم‌چنین طرز فکرها، ایدئولوژی‌ها، فلسفه، هنر و... می‌باشند. بر این اساس دین و سایر امور روبنایی جامعه، اموری تابع و تحت تاثیر زیرساخت‌های اقتصادی و روابط تولیدی جامعه‌اند.

بر مبنای نظریات مارکس در همه جوامع بشری، تاکنون روابط و شیوه‌های تولید دچار تحولات و دگرگونی‌هایی شده، از مراحل گذر کرده است و پیدایش و تغییرات دین و باورهای دینی نیز تحت تاثیر همین وقایع اتفاق افتاده است. به گونه‌ای که هرگاه تغییری در حیات اقتصادی جامعه رخ داده است به دنبال آن در باورهای دینی و اخلاقی، هم‌چون سایر امور روبنایی جامعه، دگرگونی‌هایی صورت پذیرفته است.

دین به فقیران توصیه می‌کند که نظام و ترتیبات اجتماعی که در آن به سر می‌برند، امری از پیش تعیین شده و مقدر است و باید به همین نحو باشد. بنابراین باید از وضع خود خشنود باشند و برای تغییر آن کوشش نکنند؛ زیرا مرجعی بالاتر، آن را مقدر کرده است. خدا خواسته است که مالکان ثروت‌مند و کارگران فقیر به همین نحو باقی بمانند. بنابراین دین هم ابزار ستم‌گری و توجیه آن است و هم بیان اعتراضی است بر ضد ستم‌گری. دین تسلی‌بخش است؛ اما تسلی‌دین راه حل واقعی به دست نمی‌دهد؛ بلکه با تحمل‌پذیر ساختن رنج و توجیه آن، از هرگونه راه حل واقعی جلوگیری می‌کند و بدین‌سان به ایجاد کننده رنج و ستم یاری می‌رساند و به جای دگرگونی جهان، تسلیم را تقویت می‌نماید. دین هم‌چون افیون، تحمل رنج را ساده می‌سازد. این همه دلایل انسان متفکر اولیه را مجبور می‌سازد تا کسی را پیدا نمایند که از این آفت‌ها در امان بمانند. ابتدا چند خدایی و این چند خدایی به یک خدایی تقلیل یافت و آهسته آهسته بشر کوشید تعدادشان زیادتر شود؛ ولی تا فعلاً هم هنوز بشر در این‌اند که آیا اول خدا بشر را شناخت و یا بشر خدا را ساختند؟

عمده‌ترین اصلی را که از دیوانه‌های این دیوانه‌خانه آموختم همین مسایل عقیدتی و فلسفی بود. راستش من در عجب افتیده بودم که چه عجیب دیوانه‌خانه‌ای که دیوانه‌ها فیلسوف زمان خود هستند. من در این عرصه فکر می‌کردم که یک‌باره تو گویی گروه شمپانزه‌ها باهم در افتیدند و با بالشت‌های شان بالای یک‌دیگر گذار می‌کردند و یک‌دیگر شان را لت و کوب می‌کردند. این سلسله نیز هر شب بعد از سخن‌رانی سردسته دیوانه‌ها به‌وقوع می‌پیوست. یکی از شب‌ها دو دیوانه‌ای بنام‌های سراج و منصور باهم جر و بحث داشتند. سراج می‌گفت من از مولانای بلخ الهام گرفته‌ام. او می‌گوید: ببینید که آیا زندگی کردن ارزش زندگی کردن را دارد یا نه؟ به این معنا که آیا فایده زندگی زیادتر است و یا ضرر آن؟ طبعاً اگر ضرر زندگی زیادتر باشد، شاید مولوی خودش را به‌دار می‌آویخت؛ ولی از دید مولوی، زندگی ارزش این را دارد که باید زندگی کرد. بنابراین، فایده زندگی نسبت به ضرر آن بیش‌تر بوده است؛ یعنی مولانا قایل به این بوده است که زندگی قابلیت و ارزش زیستن دارد، درد و رنج‌هایش نیز ارزش است.

مولانا می‌گوید: حالا دانستیم که زندگی ارزش زندگی کردن را دارد؛ پس هدف در زندگی چیست؟ زندگی بدون هدف، نه‌تنها زندگی خوبی نیست؛ بلکه هیچ زندگی نیست. هدفی را که انسان تعیین می‌نماید، باید تحقق‌پذیر باشد و غیر ممکن نباشد. دوم این که این هدف باید برای من اولویت داشته باشد؛ یعنی از هرچیز برایم قیمت‌تر و با ارزش‌تر باشد.

سوم این که هدف من باید به‌نقص دیگران تمام نشود. در همین مورد پرسش سوم پیدا می‌شود که نوع بشر در سرای دنیا چه نقش بازی می‌کند و شخص خودم چه نقشی را باید بازی نمایم که به‌ضرر دیگران نباشد، به‌خیر و فلاح انسان‌ها باشد. حالا من در مورد مولانا و به‌جواب این دو سوال می‌پردازم. سراج دیوانه چنین اضافه نمود: فلاسفه و روحانیون از زندگی ایماژ و تصویری در ذهن شان می‌سازند. مثلاً تصور و ایماژ افلاطون از زندگی، بند و زندان بوده و هدفش این بود که روزی بتواند خود را از این بند و زندان رها نماید. بعضی‌ها گفته‌اند: معنای زندگی این است که انسان در یک قفس است، ایماژ و هدفش این است که روزی خود را از این قفس رها کند و در آسمان‌ها به‌پرواز آید. کسانی هم هستند که جلوه خود شان را در آینه می‌بینند و هدف و ایماژ شان این است که زندگی و جلوه او را زیبا و زیباتر نمایند.

حال ببینیم که ایماژ مولانا از زندگی چه بود؟ مولانا عاشق در غربت و تبعیدگاه بود. عاشقی که از معشوقش دور افتاده، از این جدایی ناراحت است و هدف و تصویر مولانا این است که آنجا که وطن معشوقش است، برگردد. تمام گفته‌های مولانا در این چند بیت واضح می‌شود:

بشنو از نی چون حکایت می‌کند

وز جدایی‌ها شکایت می‌کند

کز نیستان تا مرا ببریده‌اند

از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق

تا بگویم شرح درد اشتیاق

هر کسی کاو دور ماند از اصل خویش

باز جوید روزگار وصل خویش

عصاره‌ای از فلسفه مولانا در همین چند بیت خلاصه شده است؛ منظور مولانا در این مصراع: «کز نیستان تا مرا ببریده‌اند»، کیست؟ و چه کسی او را از نیستان وصال بریده است؟ در این جا هدف مولانا خود معشوق و یا همان خدای نازگر است که انسان‌ها را از اصل شان دور ساخته تا هر لحظه صدای فریاد شان تا ملکوت خدا بلند باشد. خوب حالا ببینیم روی چه شواهدی عاشق را در غربت و تبعیدگاه می‌بیند؟ مولانا غربت و هجران معشوق را دقیقاً با گوشت و پوست و با جان و دل احساس کرده است. چنان چه می‌گوید: «عجب مدار ز کوری که نور دیده بجوید / و یا ز چشم اسیری که اشک غربت بارد».

احساس مولانا که خودش را در غربت می‌بیند و اشک غربت در چشم‌اش جمع می‌شود، کاملاً در این دو بیت مشخص است. مسأله دیگر این است که مولانا معتقد است که انسان‌ها در این دنیا آرامش خاطر ندارند، همیشه منتظر یک واقعه‌ای هستند که آن‌ها را به آرامش برساند؛ زیرا همیشه در اضطراب و دل‌هره به سر می‌برند و منتظر نجات از تبعیدگاه و بازگشت به سوی معشوق‌اند. مولانا در غربت به همه مال و منال دنیا به چشم حقارت نگاه می‌کند، او هیچ تمایلی به مال و منال دنیا ندارد، او این دنیا را رباط یا مسافر خانه می‌خواند. مثلاً او می‌گوید: اگر شبی را در هوتلی باشید و از شیردهن

(نل آب) چک چک آب می چکید شما در پی ترمیم آن نمی شوید؛ زیرا فکر می کنید «برو یک شب است، فردا می روم؛ ولی اگر خانه خود تان باشد عاجل در پی ترمیم آن می براید. مولانا این دنیا را مانند همان مسافر خانه بی ارزش می داند. مولانا می فرماید: در این مسافر خانه کسی زبان مرا و من زبان اقتصاد و ثروت اندوزی این ها را نمی دانم. او می گوید: من به هر جمعیتی نالان شدم / جفت خوش حالان و بد حالان شدم / سر من از ناله من دور نیست / لیک چشم و گوش را دستور نیست. از دید مولانا هر انسانی که خودش را در این دنیا غریب تر و بی گانه تر احساس می کند و به دنیا دل بستگی ندارد، به حقیقت نزدیک تر است. برعکس هر آنی که به دنیا مال و منا و جاه دل بستگی دارد، آن ها از حقیقت فرسنگ ها دور هستند. من و مردم مثل روغن و آبیمن، آب و روغن هیچ گاه باهم آمیزش نمی کنند هر قدر هم که آمیزش کنند دوباره از هم جدا می شوند.

و باز سوال پیدا می شود که چرا معشوق خواست عاشق از معشوق جدا باشد؟ در این جا منظور از سیر و سلوک است. به این معنا که هر قدری که عاشق در تبعید درد و رنج می کشد، به همان اندازه لذت عشق را درک می نماید؛ لهذا حضرت حق، عالم را از خود دور ساخت تا دوباره از راه تجسس و تکاپو او را پیدا نمایند؛ زیرا حضرت مولانا می فرماید: اگر از یک کوه نورد پیرسید که چرا این قدر خود را خسته و مانده می سازی؟ با تلیکابین می توانی در ثانیه ها تا آخرین قله بررسی. مطمئناً کوه نورد بالای ما می خندد؛ زیرا او استدلال می کند که شما اصلاً لذت کوه نوردی را نمی دانید و رسیدن به قله وقتی لذت بخش است که فلسفه کوه نوردی را دریافته باشید و با پاهای خودت این قله را طی نمایید. روی این ملحوظ بود که زندگی از نظر مولانا معنا پیدا کرده بود تا بعد از تکلیف ها و تبعیدها به منزل مقصود و وصال معشوق برسد ورنه اگر زندگی از نظر مولانا بی معنا می بود، شاید خودش از زندگی دست می کشید و خودکشی می کرد.

مسأله دیگر این است که باید معشوق را از دست می دادی تا دوباره او را پیدا می کردی؛ زیرا تا چیزی را از دست نداده باشی، قدرش را نمی دانی؛ ولی اگر یک بار معشوق را از دست دادی و دوباره با پاهای خودت قله ها را پیمودی، آن گاه معشوق لذت خاص خود را دارد.

سوال دیگری که مردم در مورد عشق و عرفان مولانا دارند این است که خدا ناباوران به این عقیده نیستند که در بازگشت از تبعیدگاه (در برگشت از زندگی در دنیای دیگر معشوقی در انتظار ما نیست؛ ولی یک اسطوره پردازی خیلی ظریفانه و زیباست که مولانا کرده است). وقتی انسان مُرد، دیگر مرده است نه معشوقی با دسته گلی در انتظار او ایستاده است و نه هم جهنمی او را می سوزاند؛

ولی من می‌گویم اگر شما معتقد به این گفته‌های مولانا و ماورای طبیعت نیستید، به خاطر این که شما دچار نهیلیسم و یا پوچ‌گرایی نشوید؛ برای زندگی معنا خلق کنید. شما می‌دانید حتی انسانی که اعتقاد به هیچ دین و باوری نداشته باشد، به معنویت نیازمند است. باید معنویت داشته باشد؛ اگر انسانی سیرت و معنویت نداشت نامکمل و حتی از خرد به دور است. در گذشته‌ها می‌گفتند: در ساختار انسان چهار عنصر نیاز است و آن عبارت‌اند از: آب، خاک، باد و آتش می‌باشند؛ ولی مولانا می‌گوید: نخیر عنصر اصلی انسان شدن، عشق است؛ البته به شرطی که خود انسان اجازه دهد که عشق در وجودش خانه سازد. عشق با یک زن، عشق با یک مرد، عشق با اولاد و عشق بعضی‌ها با طبیعت و حیوانات. این‌ها همه از دید مولانا یک چیز استند و همه بازتاب عشق گم شده مولانا است. اگر این‌طور باشد، خود مولانا هم جلوه‌ای از معشوق است؛ پس به خودش هم باید عشق ورزید. پس وقتی انسان با عشق زندگی نماید، معنویت وارد و زندگی‌اش معنا دار می‌شود. عارف همیشه در تلاش است که مسیر را طی نماید تا به معشوق برسد غافل از این که در طول تمام مسیر، معشوق با او بوده است. حقیقتی را که عاشق و معشوق می‌خواهند کشف نمایند، شاید یکی باشد. عشق عنصر وجود معنوی انسان است و تنها چیزی که می‌تواند به عرفان و زندگی معنویت ببخشد، عشق است.

با شنیدن این حرف‌ها، از خود بی‌خود شده بودم. تصورم این بود که این زندان نیست، دانش‌کده علم و عرفان مولانا است. شب‌ها پی‌هم می‌گذشت و روزها هم همه دیوانه‌ها باهم در جنگ و گاهی در صلح و فضای صمیمانه می‌بودند. یگانه چیزی که فرق داشت این بود که دیوانه‌ها یک یا نیم ساعت باهم جنگی می‌بودند و بعد از یک ساعت، گویی کودکانی‌اند که گاهی جنگ و بدبینی را ندیده و نه شنیده‌اند.

روزها فکر می‌کردم که چگونه با این دیوانه‌ها سپری خواهد شد؛ ولی نه! در حقیقت من به خطا رفته بودم، بالکل نزدیک بود خود را گم کنم و به این نتیجه رسیده بودم که در حقیقت، من دیوانه هستم؛ این‌ها همه فیلسوفان قرن استند.

روزی دیگر که تقریباً شام بود، دو دیوانه باهم در گفت‌وگو بودند، من هم نزدیک آن‌ها رفتم و نشستم. رفیق و سهراب دو دیوانه‌ای بودند که سالیان درازی در این دیوانه‌خانه افتیده بودند. مست و ملنگ نه در قصه نان بودند و نه هم در قصه آب. سهراب از رفیق پرسید: پرسشی که بشر تا بوده از خود پرسیده، پرسش مهمی که معنای زندگی را تعیین می‌کند. این که اساساً انسان و جهان چرا و

چگونه خلق شده‌اند؟ آیا خلقت انسان امری تدریجی بوده و جهان از نقطه بیگ‌بنگ یا انفجار بزرگ آغاز شده است؟ آن‌طور که قرآن می‌گوید: خداوند جهان و انسان را در یک «کُن» خلق نموده است! راستش این سوال در نظر من مانند کوه هندوکش بلند و صعب‌العبور می‌آمد؛ ولی سهراب و رفیق، با هم ساعت‌ها در این راستا صحبت نمودند و عقیده مرا در مورد این‌که این‌جا دیوانه‌خانه باشد بالکل و صد فیصد تغییر دادند. باورمند شدم که این‌جا دانش‌کده سیاسی و فلسفی است. سهراب در این مورد چنین توضیحات داده گفت: بهتر است در این مورد حرف‌های سجاد نیک‌آیین را بشنویم. «ببینید اساساً مزیت ادیان همین است که برای این سه پرسش مهم، جواب دارند که از کجا آمده‌ایم، آمدن ما بهر چه بود، آخر به کجا می‌رویم؟ نمی‌توانم به‌شما بگویم که در کلام اسلامی یا فلسفه اسلامی یک جواب واحدی برای این سؤال‌ها وجود دارد. فلاسفه مسلمانان، فلاسفه‌ای که قایل بوده‌اند به این‌که خلقت اساساً بر اساس یک رابطه علت و معلولی صورت گرفته است. گفته‌اند ما یک علتی داریم، آن علت را به‌خداوند تبارک و تعالی و مخلوقاتش تعبیر کرده‌اند؛ یا به تعبیر فلاسفه، محصول آن علت العلل را واجب‌الوجود قلم‌داد کرده‌اند.

اما آن‌چه دسته دیگری از متکلمان می‌گویند، در حقیقت ریشه در عرفان ما دارد، اگر بخواهیم به‌ذهن نزدیک کنیم این است که پاسخ چرایی این‌که خداوند ما را چرا آفریده است، نداریم. چرا نداریم؟ چون همه آفرینش‌هایی که بشر می‌شناسد، ضرورتاً آفرینش‌های چرا داری نیست. آفرینش یک شاعر ضرورتاً چرایی ندارد. نمی‌توانید بگویید چرا یک شاعر شعر سرود. دقیقاً همین تعبیر را شما نگاه کنید امیر مومنان علی علیه‌السلام هم در نهج‌البلاغه به‌کار می‌برد که ما خداوند را با خود مان مقایسه نکنیم. ما انسان‌ها کاری انجام می‌دهیم چون این کارها به‌علت رفع نیاز ماست. بنابراین خداوند فاعل بلا رویه است؛ یعنی این‌که نمی‌شود پرسید چرا خلق کرده؟ خلق کرده. نهایت جوابی که می‌توانم به‌شما بدهم از نظر من «خلق کرده» است؛ چون خالق است و همین. شاعر شعری را می‌سراید؛ اما این شعر را هم دیگران از او انتظار دارند و هم او انتظارش این است که این شعر را به‌کمال برساند، پردازش می‌دهد و صیقل می‌زند. آیا این منافاتی دارد با این‌که از او تکلیف بخواهد؟ از او بخواهد که او را به‌کمال برساند یا نه. اصلاً ساختار بیولوژیک او را چنان قرار بدهد که او هم از نظر فیزیکی و هم از نظر روانی و روحی به‌سمت کمال طی کند. خُب این ذات موجودی است که آفریده شده. آفریده، تکلیف هم می‌خواهد و به‌سمت کمال هم او را هدایت می‌کند. بنابراین پیامبران را فرستاده و اسباب هدایت و کمال و بقیه مقدمات را فراهم آورده.»

نفر بعدی چنین گفت: البته از دو جبهه می‌شود به خلقت نگاه کرد. یکی خلقت توسط خداست که قابل اثبات نیست. یکی هم خلقت طبیعی است که کاملاً به اثبات رسیده است. اگر از جنبه دینی نگاه کنیم، همان‌طور که فرمودند خدا باوران فکر می‌کنند که خدا کامل است، حد اکثر کمال را دارد و هیچ هدفی از خلقت ما ندارد. هنوز هم باید بگویند پس چرا ما را آفریده؟ یعنی واقعاً این که ما را آفریده که کمال پیدا کنیم، دلیلش چه بوده؟ و چرا ما را مسوول کرده و آیا می‌خواهد ما را به آن دنیا ببرد و محاکمه کند؟

سهراب در این مورد چنین گفت: از یکی از فیلسوفان شنیده‌ام که ما یک موجود طبیعی هستیم، طبیعت هم شعور ندارد و همه چیزهایش علت و معلول است. از لحظه بیگ‌بنگ شروع شده. حالا این خلقت کائنتی است و در خلقت زیست‌شناسی کره زمین از نظر فضایی، طوری قرار گرفته که موقعیتی پیش آمده و درجه حرارت، وجود آب و مواد معدنی طوری بوده که حیات از میلیاردها سال قبل شروع شده، ذره ذره تکامل پیدا کرده و هیچ‌گونه تجانسی با خلقتی که در کتب دینی آمده ندارد. کاملاً یک اتفاق فیزیکی بوده، خلقت ما هم یک اتفاق فیزیکی بوده و بر اثر تحول و تکامل به این وضع رسیدیم که حالا می‌توانیم باهم صحبت کنیم و اگر این تکامل و تحول به این طریق پیش نمی‌رفت و به طریق دیگری پیش می‌رفت، ما این‌جا نبودیم و این حرف‌ها را نمی‌زدیم. اگر نمی‌بودیم هم هیچ اتفاقی نمی‌افتاد. اگر همه کائنت هم نبود، هیچ اتفاقی نمی‌افتاد. ما در چگونگی خلقت با هم تفاوت خیلی شدیدی داریم که بگوییم آیا خدا طبق گفته‌های تورات و انجیل، کتاب تکوین یا سفر پیدایش یا هر چه که می‌خواهید نام ببرید، جهان را در عرض شش روز آفریده یا این که برگردیم به خلقت طبیعی که در عرض **سیزده و هشت دهم میلیارد سال** از بیگ‌بنگ تا همین لحظه‌ای که با هم صحبت می‌کنیم. چنین مباحثی را اصلاً نشنیده بودم که در این دیوانه‌خانه شنیدم.

یکی از روزها دیوانه‌ای در کنج غم خزیده‌ای را پرسید: چیست زیر بغلت؟ چه را پنهان کردی منصور؟ منصور با لب خندان گفت: فرزندم است. مسوول دیوانه‌خانه قهر شده - بالای منصور فریاد زد «فرزندته چرا این‌جه آوردی؟ ده غضب خدا شوی، مثل خود از او هم یک دیوانه می‌سازی؟ این‌جه خو دیوانه‌خانه است، شهر خونی‌ست که فرزندته آوردی»؟ منصور قهقهه خندیده به مسوول دیوانه‌خانه گفت: ایره از خانه نیاوردیم، این بچه را دیشب زاییدم. مسوول دیوانه‌خانه خود را به منصور نزدیک‌تر کرده خواست طفل را از زیر بغلش بگیرد؛ وقتی نزدیک شد، منصور برایش گفت:

دست نزن تو زبان ای را نمی فهمی. مسوول خندیده رفت و زیر بغل منصور را تلاشی کرد، در جریان تلاشی، کتابچه‌ای را یافت که منصور آن کتابچه را از همه پنهان کرده بود.

منصور گفت: تو گپ بزنی که تو به زبان این بچه می فامی؟ مسوول دیوانه‌خانه خندید و گفت: این خو کتابچه است. ای کی زبان دارد؟ دیوانه باز قهقهه خندیده گفت: «دیدنی که زبانشه نمی فامی، مه می فامم که چه می گه». وقتی مسوول دیوانه‌خانه کتابچه را باز کرد، منصور نوشته بود: جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه/چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند.

مسوول دیوانه‌خانه خندید و به دیوانه گفت: این خو شعر حافظ است، ایره طفلا در مسجد پیش ملا می خوانند و می دانند. لوده! راستی که دیوانه هستی. منصور باز خندیده پرسید: خی بگو که هدف حافظ از همین بیت چه است؟

مسوول گفت: مردم در بین شان جور نمی آیند، مثلی که گه گاهی شما هم در بین تان جنگ می کنید. منصور گفت: راستی که این جا جای فیلسوف‌هاست نه از دیوانه‌ها. این‌ها همه فیلسوفانی استند که در این جا بنام دیوانه نگه‌داری می شوند.

منظور از شعر حافظ یک کتاب است. روز ازل و خلقت را زیر سوال می برد و خطاب به همه ادیان می گوید: وقتی واقعیت نه بلکه حقیقت را نفهمیدند هر کدام، افسانه‌ای برای شان ساختند. برای بقای شان ادیان ابراهیمی و همه ادیان دیگر که ساخته بشر و دام تذبیرند. اگر من در این مورد با خودت جر و بحث کنم شاید هفته‌ها طول بکشد و بحث من و تو تمام نشود؛ لهذا همین قدر برایت می گویم همه عقایدی را که ما و شما به شکل ارثی داریم و پیروی می کنیم، افسانه است که هر گروه برای بقای شان ساخته‌اند. تو کجا و فرزند من کجا؟! بتی بچه مرا. کتابچه‌اش را دوباره از مسوول گرفت و زیر بغلش گذاشت.

راستش برای من جای تعجب بود که این جا دیوانه‌خانه است یا فیلسوف‌خانه. روزی دیگر دو نفر با هم جر و بحث داشتند. دیوانه اولی از دومی پرسید: عزیز! آیا در مورد برهان شر، چیزی می فامی؟ دیوانه دومی که یک اندازه قوی تر و قوی اندام بود، به طرف قیوم دیده گفت: قیوم جان! برهان شر یعنی این که دلیل بیاوری که چرا شر در دنیا وجود دارد؟

جمیل برایش گفت: یعنی چطور؟ قیوم گفت: بیماری‌ها، حادثات طبیعی مانند زلزله و سونامی که باعث مرگ زجر آور، بی‌خانمان شدن، ناقص شدن و از دست دادن خویشاوندان و نزدیکان می شود.

ستم و جفاکاری انسان‌ها در حق یک‌دیگر، درد و رنج حیوان‌ها در طبیعت از جمله مصادیق شر هستند. دلیل این‌که این روی‌دادها را شر می‌نامیم این است که موجب رنج، درد و آزار موجوداتی می‌شوند که توان تجربه درد و رنج را دارند. چگونه ممکن است خداوندی که همه کار را می‌تواند بکند، به همه چیز داناست و خیر مطلق است، جهانی بیافریند که در آن شر وجود داشته باشد؟ اگر خداوند هم جهان و هم انسان و هم حیوانات را آفریده است، می‌داند چه روی‌دادهایی موجب درد و رنج و آزار آن‌ها می‌شود. پس چرا قدرت، دانش و خوبی او مانع این نمی‌شود که ما از درد و رنج در امان باشیم؟ چرا؟ نمی‌توانست جهان را به شکلی بیافریند که زندگی ما جان‌داران بهتر و لذت‌بخش‌تر باشد؟

فلاسفه «برهان شر» را به چهار بخش تقسیم می‌نمایند. برهان شر نشان می‌دهد که خداوند متعال و ادیان ابراهیمی، یک تناقض عقلی‌اند. برهان شر می‌گوید امکان ندارد خدای مسیحیت، یهودیت و اسلام موجود باشد و برهان این فلسفه چنین است که می‌گوید: از یک طرف شر در دنیا وجود دارد از طرف دیگر نظر به کتب مقدس ادیان، خداوند متعال دانا، توانا و قادر مطلق است. این صفات از صفات مطلقه خداوند متعال است و از طرف دیگر انکار کرده نمی‌توانیم که در دنیا شر وجود ندارد شری که برای انسان درد، رنج و مشکلات به وجود می‌آورد. مقدمه دوم این است که طبق روایات کتب مقدس، خداوند متعال توانا، دانا و خیرخواه مطلق است؛ حالا برهان شر نشان می‌دهد که این دو مقدمه ضد و نقیض یک‌دیگرند.

می‌گویند چهار حالت را می‌توان تصور کرد. حالت اول این‌که: خدا نمی‌داند که در جهان، شر وجود دارد؛ یعنی خداوند متعال جهان را آفریده و خودش خارج از آن ایستاده و مخلوقات را به حال خود شان رها کرده است. اصلاً نمی‌داند در جهان چه اتفاقاتی رخ داده و در حال رخ دادن است. در این صورت خداوند متعال، دانای مطلق نیست.

حالت دوم این‌که: خداوند متعال می‌داند که در جهان شر وجود دارد؛ ولی نمی‌تواند آن را برطرف نماید. پس در این صورت خداوند متعال، توانا و یا قادر مطلق نیست.

حالت سوم این‌که: خداوند متعال می‌داند که در جهان شر وجود دارد و هم قادر است که برطرف نماید؛ اما این کار را نمی‌کند. در این صورت خداوند متعال مهربان و خیرخواه مطلق نیست.

حالت چهارم این‌که: خداوند متعال نمی‌داند که در جهان شر وجود دارد اگر هم بداند، کاری از دستش ساخته نیست. پس موجودی که نه دانا باشد و نه توانا، نظر به صفات کتب مقدس ادیان ابراهیمی، شاید جایز نباشد اسمش را خدا بگذاریم.

پس نتیجه می‌گیریم که شر در جهان وجود دارد و اعتبار و ایمان به خداوند ابراهیمی که هم توانا، دانا و هم قادر مطلق باشد، یک تناقض عقلی است. به عبارت دیگر، چنین خداوندی وجود ندارد. این کلیات برهان شر بود که ارایه شد.

این همه شر و این همه درد و رنج، مخصوصاً برای کسانی که می‌دانیم سزاوارش نیستند ناعادلانه و غیر اخلاقی به نظر می‌آید... . به طور مثال: بیماری بنام سندروم وجود دارد که زجر تنفسی نوزادان خوانده می‌شود. در اصل ماده شیمیایی در وجود انسان است که عمل دم و بازدم را آسان می‌کند؛ هرگاه این مواد شیمیایی در بدن نوزاد وجود نداشته باشد، هر دم و بازدم به مانند کوهی بالای سینه‌اش سنگینی می‌کند؛ یعنی نوزادی که تازه به دنیا آمده با هر دم و بازدم، باید درد و رنج شدیدی را تحمل کند و پس از چند روز زندگی طاقت فرسا، بمیرد. این نوع درد و رنج، محصول شر طبیعی است. در ضمن زلزله، سونامی و آتش فشان‌ها هم از جمله شرهای طبیعی هستند. شر و رنج طبیعی، تنها باعث درد و رنج انسان‌ها نمی‌شود؛ بلکه شامل حال حیوانات هم می‌شود. تصور کنید جنگلی از اثر رعد و برق آتش می‌گیرد و بچه‌آهویی که از مادرش دور افتاده، در آتش می‌سوزد، شدت سوختگی به حدی نیست که باید فوراً بمیرد؛ اما به حد کافی است که نتواند از آن التیام پیدا کند. هیچ‌کس نیست به کمک بچه‌آهو بشتابد، چندین روز رنج طاقت فرسا را تحمل می‌کند و به سختی دچار مرگ تدریجی می‌شود. نمونه‌هایی از شر طبیعی در دامان طبیعت وجود دارد؛ ولی برای ما و شما همین قدر کافیست که واقعیت‌ها را درک کنیم.

این بود گفتار یک دیوانه! با شنیدن این سخنان، نزدیک بود دیوانه شوم، با خود فکر کردم که مرا به کجا آورده‌اند؛ آیا مرا در میان فلاسفه، دانش‌مندان، متفکرین و یا کی‌ها آورده‌اند در حالی که دیوانه‌خانه نام نهاده بودند. گرچه از نظر پیروان ادیان ابراهیمی، این‌ها همه کفار و ملحد بودند؛ ولی برای من، دانش آن‌ها مورد سوال بود؛ البته وسعت فکر آن‌ها جای سوال بود نه عقایدشان.

دیوانه سومی بنام حیدر، وارد بحث شد و چنین فرمود: «نوع دیگری از شر وجود دارد که ما و همه انسان‌ها برایش می‌گوییم «شر اخلاقی». شر اخلاقی، رفتار انسان‌ها نسبت به یک‌دیگرشان است؛ بلاهایی که انسان‌ها بر سر هم‌نوعان‌شان می‌آورند؛ از زنان و دختران سوریه، عراق، اوکراین، فلسطین

و اسراییل گرفته تا زنان و دختران افغانستان که ظلم‌های بی‌شماری بالای شان روا داشته شده است. مردمانی که در قرن بیستم در معرض جنایت، کشتار و تجاوز قرار گرفته‌اند و می‌گیرند، بسیار است. از ۱۴۰ تا ۱۶۰ میلیون انسان در جنگ‌ها کشته شدند، حدود سی میلیون نفر در نسل‌کشی‌ها به قتل رسیده‌اند. انسان‌ها موجوداتی هستند که بارها و بارها هم‌نوعان خود را شکنجه کرده‌اند و در کوره‌های آدم‌سوزی انداختند. من این شر را نیز از مجموعه‌شرهای طبیعی می‌دانم؛ چون انسان هم جزء از طبیعت محسوب می‌شود. پس نباید چنین فکر کرد که اگر شر اخلاقی از انسان سربرزند، خداوند در این شر تقصیری ندارد و برهان شر به حساب نمی‌آید. نه این‌طور نیست اگر خالق دانا، توانا و خیرخواهی وجود داشته باشد، در مقابل آن‌چه که خلق کرده مسوول است. از منظر ادیان ابراهیمی، انسان هم مخلوق خداست و در هر صورت جزء از طبیعت محسوب می‌شود. بنابراین، شر اخلاقی هم مثل شر طبیعی، وجود خداوند توانا، دانا و خیرخواه مطلق را غیر ممکن می‌سازد. توجه داشته باشید که برهان شر در جهان تنها بر وجود شر تکیه نمی‌کند؛ بلکه کیفیت، کثرت و میزان طاقت‌فرسای آن را در نظر می‌گیرد. مشکل اصلی این نیست که در جهان، شر وجود دارد؛ مشکل اساسی این است که بسا اوقات، شر طاقت‌فرسا در جهان وجود دارد. شر بزرگ و بی‌هدفی که نه به خیر می‌انجامد و نه وقوع آن از شر بزرگ‌تری جلوگیری می‌کند؛ این را گویند شر بی‌هدف و غیر ضروری. جهان سرشار از شرور طاقت‌فرسا و جنایت‌گر، تباه‌کن و بی‌هدف است. کسانی که از جنگ جهانی دوم، معیوب شدند یا جان سالم به‌در برده بودند، در اردوگاه‌ها به سر می‌بردند. باهم می‌گفتند: اگر خدایی وجود می‌داشت، هیچ‌گاه اجازه نمی‌داد که چنین جنایات به وقوع بپیوندد. پس به‌طور خلاصه اگر در جهان، خدای دانا، توانا و خیرخواهی وجود می‌داشت، ما دچار شر نمی‌شدیم. از آن‌جایی که ما شاهد هستیم که جنایات عظیم و بزرگی در جهان وجود دارد، باورمند می‌شویم که خدای ادیان ابراهیمی یعنی خدای دانا، توانا، عادل و خیرخواهی وجود ندارد. البته توجه کنید که برهان شر، ثابت نمی‌کند که به‌طور کلی خدا وجود ندارد؛ بلکه ثابت می‌سازد که خداوند ادیان ابراهیمی، یعنی آن‌چه که در دین یهودیت، مسیحیت و اسلام برایش نسبت داده شده، قادر مطلق و توانای خیر و شر است؛ وجود ندارد. به بیان دیگر: خداوندی که قادر مطلق، عالم مطلق و خیرخواه مطلق باشد، وجود ندارد.

نفر چهارمی بنام حبیب، وارد مبحث شده گفت: خدا باوران متدین، عقیده دارند همان‌طوری که اگر تاریکی وجود نداشته باشد روشنی هم وجود ندارد؛ اگر شر وجود نداشته باشد، خیر هم وجود نخواهد داشت. این‌ها ادعا می‌کنند که هدف خداوند متعال، هدایت انسان به سوی خیر مطلق است

و هرگونه شری که در این جهان وجود دارد، لازمه رسیدن به خیر مطلوب است که روزی تحقق پیدا خواهد کرد؛ چون انسان به همه واقعیت‌ها و حقایق هستی دسترسی ندارد. بعضی از شرور را غیر ضروری و بی‌هدف می‌پندارند. وقتی کودکانِ خوردسال را واکسین می‌زنند، در بدن شان درد و رنج ایجاد می‌شود که از درک مصلحت آن عاجز اند؛ البته خدایاوارانِ متدین هم قبول دارند که این جهان پر از شرور سخت و طاقت‌فرساست؛ ولی نمی‌توانند ثابت کنند که تک‌تکِ شرور لازمه خیر مطلق است؛ اما معتقد هستند که خدای دانا، توانا و خیرخواهی وجود دارد و باید به‌وعده او اعتماد کرد؛ چون از منظر متفکرین متدین، خداوند بدون هیچ شک و تردیدی عالم، توانا و خیرخواه مطلق است. پس حتماً مجموعه شروری که در جهان وجود دارد، می‌بایست لازمه رسیدن به خیر مطلق باشد. به قول مردم متدین «حتماً مصلحتی در کار است.»

خواننده عزیز باور کنید وقتی من این همه انسان‌های پر معلومات را می‌دیدم و از آن‌ها می‌شنیدم، موی در بدنم راست می‌شد که چگونه و چرا این‌ها را باید دیوانه نامید و چرا چنین مکان آموزش را دیوانه‌خانه خواند؟. بهتر این بود این مکان را دانش‌گاه و این انسان‌های منسوب به دیوانگان را دانش‌مند خواند؛ گرچه متأسفانه بسیاری شان عقاید خراب دارند و به خدای تبارک و تعالی باور نداشتند.

در همین وقت دیوانه پنجمی بنام محراب، صدایش را بلند نموده گفت: وقتی انقلابی‌ها و مجاهدین گرامی، مادران تان را گاییدند و باخواهر تان زناي بالجبر کردند، مصلحتی وجود داشت؟ لعنت به این مصلحتی که در طول 44 سال در کشور مان جنایات انجام شد که شیطان از اجرای آن عاجز است؛ اما انسان این موجود به اصطلاح شریف، انجام داد. این همه قتل، کشتار، بی‌ناموسی، بستن مکاتب، دزدی و سرقت مال مردم، در کجای اعمال خیر نهفته است؟ لعنت به چنین خیر. همه دیوانه‌ها به یک‌بارگی خندیدند و مجلس شان از هم پاشید.

در همین حال، مستو خان از جایش بلند شده خود را در حوض آب‌بازی انداخت. گمان می‌رفت آب‌بازی بلد نیست. نیک محمد خان عاجل از جایش بلند شد، زیر بازوهای مستو خان را در آمد و از آب بیرون کرد. فردای آن روز، سرطیب دیوانه‌خانه آمد و می‌خواست نیک محمد خان را تمجید نماید. برایش گفت: نیک محمد خان! یک خبر خوش و یک خبر بد برایت دارم. همه دیوانه‌ها دورادور مسوول و سرطیب دیوانه‌خانه جمع شدند. نیک محمد پرسید: دکتر صاحب اول خبر خوش را بگو که از خوش حالی دلم ترقید.

دکتر گفت: خبر خوش این که خدا را شکر تو خوب شدی. دیروز مستو خان را از غرق شدن نجات دادی. حالا که خوب شده‌یی، باید رخصت شوی و بروی به خیر پیش زن و فرزندت. نیک محمد از خنده و خوش حالی نزدیک بود بال بکشد. به دکتر گفت: «خی از لطف تان به همه خبر دهید و بگویید تا به خانه خود بروم بخیر».

دکتر گفت: متأسفانه وقتی مستو خان را خودت از آب کشیدی و از غرق شدن نجاتش دادی، او خانه خراب، خوده به دار آویزان کرده و مرده. نیک محمد قهقه خندید و به دکتر گفت: «دکتر صاحب او بیچاره خود را به دار آویزان نکرده، او را مه به درخت آویزان کردم که خشک شود».

دکتر عصبانی شده برایش گفت: همو لوده‌ای که بودی، هستی. برو گم شو در جای ت بشی که پولیس بیاید و تو دیوانه زنجیری را به بندی خانه ببرد. همه دیوانه‌ها خندیدند و دکتر از اتاق خارج شد.

در همین وقت فواد دیوانه از جایش بلند شده به همه دیوانه‌ها اخطار داد و گفت: همه تان خوب گوش کنید: دبی فورد در کتاب شهامت، موثرترین و کاربردی‌ترین نسخه کاربردی، دقیق و هوش‌مندانه‌ای را برای یک زندگی و راه‌کارهای افزایش اعتماد به نفس را در اختیار خوانندگان می‌گذارد. فورد، معلم ورزش‌ده‌ای در نیویاک امریکا بود. او فیلم «سایه» را نیز تهیه کرده بود، او در کتابش چنین توضیحات می‌دهد که نه تنها ما دیوانه‌ها را از خواب غفلت بیدار می‌کند؛ بلکه هوشیاران را نیز هوشیارتر می‌سازد. او علاوه می‌کند: «دبی فورد (Debbie Ford) به‌گونه شیوا و سلیس از تجربه شخصی خویش و دگرگونی خود از رویکردی بیم‌ناک به بینشی شجاعانه می‌گوید. او هیچ نقطه ابهامی به جا نمی‌گذارد، هیچ رازی را سر به مهر نگه نمی‌دارد. من در عجبم که چگونه با شما از همان چیزهایی که سال‌ها پنهان شان داشته است، چنین بی‌پروا سخن می‌گوید. چگونه می‌گذارد به عمق ترس و وحشت او پی ببرید. او هرچه را برای یک زندگی شجاعانه که لازم دارید به وضوح بیان می‌کند».

با خواندن کتاب شهامت، شما یاد می‌گیرید که آن چه شما را اسیر ناامیدی و افکار پوچ کرده است. همه احساس ناتوانی و ضعف تان چیزی نیست جز توهمی از گذشته، چیزی نیست جز ترس‌های حقیقی یا خودساخته‌ای که در ناخودآگاه تان ریشه داشته، شما متوجه می‌شوید هرچالشی را که متحمل شده‌اید برای آزار یا ناتوان کردن شما نبوده است؛ بلکه فرصتی برای قوی تر شدن، شجاع تر شدن و شناخت بیش تر خود حقیقی تان بوده است. می‌فهمید همه موانعی که سر راه تان قرار گرفته است، درحقیقت فرصتی برای چیره‌شدن و در نهایت، تکامل شما بوده است. وقتی به زندگی تان نگاه می‌کنید، می‌بینید همان چیزهایی که زمانی مایه ترس و ناامیدی شما بود، اکنون عشق، شهامت

و امید برای تان می آورد. هم چنان به مبارزی شجاع تبدیل می شوید، خود را در هر پیشامدی، قوی تر و محکم تر حس می کنید، آن قدر اعتماد به نفس دارید که برای آن چه می خواهید، مقتدرانه قدم بردارید، دیگر خود را زنی ناتوان و ترسو نمی بینید؛ بلکه آن چه به راستی هستید، می بینید؛ یعنی زنی با شهامت، با اعتماد به نفس و با توان مندی های بسیار.

به این ترتیب، تصویر جدید از خود در ذهن تان می سازید و از آن که هستید، احساس خوبی خواهی داشت. می دانید می توانید از پس هر کاری که دوست دارید، بر بیایید و انجام دهید. شما مبارز راه حقیقت خواهی بود و این راه با حقیقت خود تان آغاز می شود. گوش سپردن به صدای خرد و ندای خود، پاس دار الهامات الهی و جست و جوگر طرح الهی زندگی تان خواهی بود. در این هم نوایی، شما تصویر کهنه ای را که از گذشته در ذهن داشتید، فراموش می کنید و قدم به دنیای اعتماد، شهامت و قدرت می گذارید. کشف مبارز درون، دنیای شما را از آن چه اکنون هستید به کلی دگرگون می کند و قدرت رویارویی با همه چالش هایی را که هر روز سر راه تان قرار می گیرد، در اختیار تان می گذارد. به جای آن که مجبور باشید شک و بی اعتمادی تان را زیر کت و شلواری اتو خورده و رسمی خود پنهان کنید، می توانید لباس پر زرق و برق اعتماد به نفس و شجاعت را بر تن کنید که بسیار براننده شماست. شهامت هدیه مقدسی است که در درون همه شما وجود دارد و به محض آن که آمادگی یکی شدن با آن را پیدا کنید، از آن شما خواهد شد. هنگامی که به شهامت خود آگاه می شوید به نیرویی مهیج و قدرت مند تبدیل می شود و شما را به طبیعت ناب و اصیل تان نزدیک تر می کند. بزرگ ترین نشانه شهامت این است که خود را همان گونه که هستید، بدون هیچ شرم، بهانه، یا نقابی ببینید و بپذیرید. شهامت حقیقی فقط احساس قدرت و اعتماد به نفس نیست؛ بلکه پذیرش صادقانه و ابراز وجود حقیقی خودتان است. فقط تصور کنید که اگر به راستی خود تان را باور داشته باشید، چه حسی خواهی داشت. فقط شهامت یک مبارز است که دیدگاه تان، حقیقت وجود تان و حضور تان در این جهان، اهمیتی دیگر خواهد داشت و این ها همه حق مسلم شماست و نیازی نیست که برای آن بجنگید.

شهامت یک مبارز، کلید رهایی در زندگی اش خواهد بود. آیا می توانید تصور کنید آن قدر اطمینان به نفس دارید که خود را همان گونه ای که هستید، آزادانه و صادقانه بپذیرید. می توانید تصور کنید آن قدر اطمینان به نفس دارید که خود را در همه حال همان گونه که هستید، نشان دهید؟ از ابراز وجود و از مطرح کردن خود نهراسید؟ شهامت ابراز تمام جنبه های وجود تان را داشته باشید نه فقط

جذابیت‌های تان را. رهایی حقیقی زمانی فرا خواهد رسید که مجبور نباشید خودنمایی کنید یا افکار، احساسات و باورهای حقیقی خود را پنهان کنید؛ زمانی که شهامت، دفاع از حقیقت خود و به‌زبان آوردن موهبات خویش را داشته باشید، زمانی که مبارز باشهامت وجودِ تان را در آغوش بگیرید.

این کتاب هم مثل بقیه کتاب‌های دبی‌فورد، عالی است و به‌نظر من این کتاب، یکی از بهترین کتاب‌هایی است که هر شخصی که به دنبال رشد شخصیتی می‌گردد؛ باید از آن استفاده کند. من به‌نوبه خودم عرض کنم که این کتاب را دوست دارم و یاد انیمیشن درون و بیرون می‌افتم که موضوعش در مورد این بود که با تمامی صفت‌های درون تان دوست شوید و آن‌ها را ترد نکنید. هر چیزی در جای خودش عالی است؛ ترس، نفرت، شجاعت و...

راستش من به‌سایه‌ام گفتم: این چه حالت است و این چگونه دیوانه‌خانه‌ای است؟ در عین حال دیوانه‌ها همه دور هم جمع بودند و حرف‌های متکلم را گوش گرفته بودند. شجاع، دیوانه دیگری از کنج اتاق بلند شده در مورد کتاب شجاعتِ دبی‌فورد، چنین معلومات داد: نویسنده‌ای که سخنان الهام‌بخشش به میلیون‌ها خواننده کمک کرده است، این قدرت را دارد که زندگی شما را تغییر دهد. شجاعت یک روی کرد آزمایش شده برای تسخیر ترس‌های ما، پذیرش نقصان و به‌کار بردن پتانسیل‌های مان است. شجاعت به‌خوانندگان کمک می‌کند تا اعتماد به‌نفس لازم برای دست‌یابی به هر چیزی را کشف کنند. هر روز با صدها گزینه انتخابی روبه‌رو می‌شویم، باعث می‌شود که احساس اعتماد به‌نفس و نیرومندی داشته باشیم و یا چیزهایی را که بیش‌تر از همه می‌خواهیم برابیم. وقتی فاقد اعتماد به‌نفس هستیم، حس می‌کنیم لیاقت چیزی را که می‌خواهیم، نداریم.

فورد در این راهنمای شخصی و قدرت‌مند برای خودیاری، از تجربیاتی که طی سال‌ها به‌عنوان معلم معنوی و مربی، رشد شخصی انباشته کرده است، استفاده می‌کند تا ابزار ضروری را برای هر کسی که مشتاق تبدیل شدن به‌بهترین خود باشد، فراهم کند. همه دیوانه‌ها این بار بالای شجاع کف زدند و برایش پیش‌نهاد کرده گفتند: اگر راستی شجاع هستی بیا که دروازه‌ها را بشکنیم و از دیوانه‌خانه فرار کنیم. عالم خان که تقریباً هوشیارتر بود، برای همه دیوانه‌ها گفت: در بیرون باران می‌بارد، کجا زندگی کنیم؟ ما و شما خو شکر خدا خانه هم نداریم، اگر خانه می‌داشتیم همه ما مثل گوسفند در یک طویله جمع می‌شدیم و روزانه برای سبزه‌خوردن به‌زمین‌ها و دشت‌ها می‌رفتیم، خود را آزاد تصور می‌کردیم. دیگرش گفت: کاش که بال می‌داشتیم، مثل باز در هوا پرواز می‌کردیم و شکار می‌نمودیم. کلان دیوانه‌ها گفت: نه نه باز پرندۀ خوبی نیست. هم‌نوع خودش را شکار می‌کند.

حالا متوجه شده‌ایم که همه جنایات بزرگ را انسان‌هایی انجام می‌دهند که خود را هوشیار و دانش‌مند می‌پندارند. تفتیش عقاید، قبولاندن دین به شیوه جبر و زور، کوتاه کردن موی سر، گذاشتن ریش و... کار خردمندان نیست؛ اما به عقیده خود شان خود را خردمند می‌نامند. کشتن انسان‌ها بنام این که چرا خلاف عقیده من عقیده داری؟ کشتن و جای ندادن حیوانات مانند سگ و... را که در زمین با مایان حقوق مساوی دارند. این همه کار کیست؟ طبعاً کار هوشیاران نه؛ بلکه کار دیوانه‌های چون ما و شما است. این سخنان از دیوانه‌ای بنام قصور شاه بود که تازه وارد دیوانه‌خانه شده بود.

من در گوشه‌ای با سایه‌ام لمیده بودم، از حرف‌های دیوانه‌ها لذت می‌بردم و می‌آموختم. چند روزی گذشت، یک تعداد دیوانه‌ها را از دیوانه‌خانه دیگری وارد این دیوانه‌خانه کردند. دیوانه‌های نو وارد، برای همیشه در سجده بودند و فقط خدا را سجده می‌کردند. با یک‌دیگر شان می‌گفتند: مه باور ندارم که این قدر زود خدا ما را ببخشد. دومی پرسید: تو چه گناه بزرگ کردی که خدا تو را نمی‌بخشد؟

رووف گفت: دی‌روز نماز صبح را قضا کردم. چطور مرا خدا ببخشد؟ دیوانه سومی بنام عتیق، بالایش خندیده گفت: خدا این قدر خورد نیست که خود را همراه تو برابر کند. تو چه هستی؟ کی هستی؟ در این کهکشانش بزرگ میلیاردها سیاره وجود دارد، تو کجا و نماز تو کجای خدا را خواهد گرفت؟ خدا خودش زیاد کلان است و در ضمن زیاد مصروف است.

دیوانه‌ای بنام بیگی خان، پرسید: خدا به چه چیزی مصروف است؟ رووف گفت: خدا برای ثروت‌مندان پول چاپ می‌کند و هم‌چنان برای فقرا و مساکین مزدوری خوانین را در دربار پیدا می‌کند. خدا کجا بی‌کار است که منتظر دیدن نماز تو باشد. همین‌گونه حرف‌های ضد و نقیضی باهم می‌گفتند. دیگری که جعفر نام داشت، از رسول پرسید: چرا خدا را عبادت می‌کنی؟ رسول گفت: برای رضای خدا و بهشت موعود. جعفر قهقهه بالای او خندیده گفت: عبادت وقتی تمام و کامل می‌شود که انسان به غیر خدا به کس دیگری مشغول نباشد، در عملش شریکی برای خدای سبحان نتراشد و دلش در حال عبادت، بسته و متعلق به جایی نباشد. نه به امید و نه ترسی، حتی نه امید به بهشتی و نه ترس از دوزخی. در این صورت عبادتش خالص و برای خدا است؛ برخلاف این که عبادتش به منظور کسب بهشت و دفع عذاب باشد. پس در این صورت خودش را پرستیده نه خدا را. حرف‌های این بنده خدا هم تکانه داد و هم امیدوارم کرد که دیوانه‌های نو وارد هم دیوانگان ولگرد نیستند. دیوانه دیگری

بنام فیض محمد، صدایش را بلند کرده گفت: هرکاری که به خاطر رضای الهی باشد، عبادت است. چنانچه وقتی حضرت ابراهیم و اسماعیل خانه کعبه را تهداب‌گذاری کردند، گفتند: خدایا کارگری ما را قبول فرما. به هر صورت... دیوانگان دنیای عجیب خودشان را دارند. بعضی دیوانه‌ها مستقیم با خدا گپ می‌زنند؛ برعکس بعضی‌هایشان زنجیری هستند، همه‌کس را اذیت می‌کنند. از جمله دیوانه‌های نو وارد، یکی در جای قرار گرفته گفت: همه گوش کنید که من و عظمی‌کم. دیوانه‌ها گوش به فرمان کلان‌ترشان دادند. دیوانه کلان چنین قصه کرد: یک روز موسی پیامبر به کوه طور می‌رفت و با خداوند ملاقات داشت. در مسیر راه یک‌نفر او را دید و گفت: از خدا بپرس که مه این قدر عبادت می‌کنم جایم در کجای بهشت است؟ نفر دومی، چرس خود را زده بود و گفت: به خدایت بگو جای من در کجای جهنم است؟

وقتی موسی به کوه طور رسید، عرض و نیاز خود را به خدا گفت. خدا از او پرسید: ای موسی! بنده‌های من در مسیر راه چه گفتند؟ موسی گفت: خداوند! خودت بهتر می‌دانی، زاهد جای و منزلتت را در جنت می‌جست و چرسی جایش و منزلتت را در دوزخ.

خداوند فرمود: هرگاه دوباره رفتی به آن‌ها بگو خدا کار داشت صد قطار شتر را از سوراخ سوزن تیر می‌کرد؛ وقتی بی‌کار شد، برای تان می‌گوید.

موسی این قصه را با آن دو نفر که یکی مست و دیگری زاهد بود، کرد و گفت: در همین اثنا زاهد گفت: ای بابا! تا که صد قطار شتر از سوراخ سوزن می‌گذرد، قیامت برپا می‌شود؛ ولی برعکس مست گفت: وقت تیر شد، خدا که مثل من نیست، خدا به یک «گن» دنیا را هست کرده است.

روز بعدی موسی از کوه طور باز می‌گشت، از زبان خدا به زاهد گفت: جای خودت در جهنم است؛ زیرا تو سر قدرت خدا شک کردی و به مست گفت: جای تو در بهترین اتاق‌ها و قصرهای بهشت است؛ زیرا تو خدا را توانا و قادر مطلق دانستی. هر دو حیران بودند، وقت این قصه را دیوانه‌ها شنیدند، هر کدام شان از خود مفکوره‌ای داشتند. یکی گفت: خدا قادر مطلق است. دیگری گفت: اگر قادر مطلق است در طول 45 سال کجاست که فریاد و صدای مردم ستم‌دیده ما را نمی‌شنود؟ همین قسم گفت و گوها جریان داشت و مرا خواب برد.

از گوشه اتاق، یکی از دیوانه‌های نو واردان رو به حاضرین و همه دیوانه‌ها کرده گفت: آیا می‌دانید که بشر از ابتدای پیدایش تپ و تلاش داشته و دارد تا مثل پرنده‌ها پرواز کند، به آسمان برود و خدای بدی‌ها را بکشد. شما می‌دانید که در قدیم مردم عقیده داشتند که دو خدا وجود دارد. باش در زمان

کی بود؟ هان یاد آمد، در زمان زرتشت می‌گفتند: انسان‌های قدیمی هم مثل ما آرزوهای دور و درازی داشتند. از طرف دیگر در زمان آن‌ها علم آن قدر پیشرفت نکرده بود که علت همه‌چیز برای شان معلوم باشد. بنابراین، انسان‌های قدیمی، برای همه‌چیز علت‌های بی‌اساس و افسانه‌ای می‌تراشیدند و چون در عمل و زندگی شان نمی‌توانستند به آرزوهای شان برسند، افسانه‌ها می‌ساختند و در عالم خیال به آرزوهای شان می‌رسیدند.

مثلاً زرتشتیان نمی‌دانستند که دنیا و آدم‌ها از کجا پیدا شده‌اند، افسانه‌هایی ساختند و معتقد شدند که دنیا را دو خدا آفریده است. یکی اهریمن که تاریکی، بدی، ناخوشی، خشک‌سالی و دیگر چیزهای زیان‌آور را درست کرده است. دیگری اهورامزدا که روشنایی، نیکی، تن‌درستی، خرمی، برکت و دیگر چیزهای خوب را به‌وجود آورده و چون راه علمی و عملی از بین بردن بدی‌ها را نمی‌دانستند می‌گفتند که خدای خوب و خدای بد همیشه باهم می‌جنگند و ما هم باید با انجام دادن کارهای خوب، خدای خوب را کمک کنیم تا او بر خدای بد غلبه کند و این غلبه حتمی است.

البته آرزوی تمام انسان‌هاست که روزی تمام بدی‌ها از روی زمین نابود شوند. زرتشتیان این آرزو را در افسانه‌های شان به‌خوبی بیان کرده‌اند؛ اما نتوانسته‌اند یک راه علمی و عملی بیابند و بدی‌ها را نابود کنند. امروز تمام رشته‌های علم به انسان یاد داده است که اهورامزدا و اهریمن جز افسانه چیز دیگری نیستند و فقط خود انسان‌ها می‌توانند از راه‌های علمی و عملی بدی‌ها را از میان بردارند و به‌خوش‌بختی برسند.

همه ملت‌ها برای خود شان افسانه‌هایی دارند. از ملت‌های یونان و آفریقا و عربستان گرفته تا ایران و هندوستان و چین همه در روزگاری فراوان از این افسانه‌های بی‌پایه ساخته‌اند.

البته هیچ‌کدام از این افسانه‌ها از نظر علم ارزشی ندارند. ما فقط با خواندن آن‌ها می‌فهمیم که انسان‌های قدیمی هم مثل ما کنج‌کاو بوده‌اند، مطابق علم خود درباره جهان نظر داده‌اند و مطابق فهم خود برای چیزها و بدی‌ها و خوبی‌ها علت پیدا کرده‌اند. مثلاً قدیمی‌ها می‌گفتند که زمین روی شاخ گاو است و هر وقت تن گاو بخارد، شاخش را تکان می‌دهد؛ زمین می‌لرزد و زلزله می‌شود. می‌دانیم که این حرف چرند است و زلزله علت دیگری دارد که علم به‌ما آموخته است.

ما با خواندن افسانه‌های قدیمی می‌فهمیم که انسان‌های قدیمی هم مثل ما آرزوهای بلندی داشته‌اند و همیشه در پی رسیدن به آرزوهای شان بوده‌اند. مثلاً افسانه‌های قدیمی به‌ما نشان می‌دهد که بشر از زمان‌های بسیار قدیم آرزو داشته است که مثل پرنده‌ها پر بگیرد و به آسمان برود. امروز

بشر به کمک علم به این آرزویش رسیده است و می‌تواند حتی تا ماه پرواز کند و در آینده نزدیکی به ستارگان دورتری هم پرواز خواهد کرد.» من نیز این قصه‌ها را با سایه‌ام تکرار می‌کردم که یک‌باره دیوانه‌ای از جمله دیوانه‌های سابقه‌دار در این اتاق، از جایش بلند شد و برای دیوانه جدید که وعظ و نصیحت می‌کرد، گفت: بیادر خود را این‌قدر ملا ملا نکن. در او وقت که زرتشت بود و مردم این فکرها را می‌کردند کسی خو آسمان نرفته بود. حال خو تمام مردم روزانه در کره مهتاب و مریخ می‌روند و می‌آیند. در آن‌جا برای شان ثابت شده که چند خدا بود و این‌هم برای شان ثابت شده که آیا اول خدا بوده و یا ذیروح؟ مثلاً اگر بشر اول بوده باشد و خدا را شناخته باشد، تو چه خبر داری؟ و یا این‌که اول خدا بوده باشد باز انسان‌ها و گرگ‌ها را خلق کرده باشد، چه می‌فهمی؟ در این اتاق گیایته سنجیده بزن، این‌جه همه دانش‌مند است. دیوانه جدیدالورود قهقهه بالایش خندید و گفت: «ایره سیل کن، اگر شما دانش‌مند هستین خی این‌جه چه می‌کنین؟ برین در محبس مردانه، این‌جه خو محبس زنانه است.» همه دیوانه‌ها باهم خندیدند و دیگرش از گوشه‌ای بلند شد با دهنش طبله می‌زد و دیگرش بیت می‌خواند. یکی از دیوانه‌های نو وارد در این اتاق، چنین بیانیهای داد: من به‌دنیای شما آدمم تا یک جای کار بلنگد و پرده‌های آبرو فروریخته شود. دنیای شما برای من یک بی‌آبروگی تمام است، سرگذشت من هرچه باشد در دنیای شما نیست. هرچند که می‌دانم نمی‌دانید که من چه می‌گویم. باور کنید هرچه می‌گویم چرت و پرت نیست؛ ولی خوب از یک دیوانه ناخن‌خورده و لب‌زخمی، بیش از این نمی‌شود انتظار داشت. راستش را اگر بخواهید من یک دیوانه هستم و دنیای ما دیوانه‌ها با دنیای شما یکی نیست. دنیایی که اکنون از آن می‌گویم، خودم هم نمی‌دانم کجاست؛ ولی هرکجا که باشد، این‌جا نیست! اگر بخواهید که از دنیای دیوانه‌ها برای تان بگویم، نخست باید لخت شوید، دوم پا برهنه، سوم به بیابانی بی‌نور بروید، چهارم امید را کنار بگذارید، پنجم به خدا باور نداشته باشید، ششم شب‌اداری را دوست داشته باشید، هفتم چرت و پرت بگویید، هشتم از هر چیزی برای خود زنجیری بسازید، نهم گریه کنید و دهم بخندید.

این‌ها را که گفتم، تنها نیمی از آیین ماست که شاید در دنیای شما، خنده‌دار و یا تابو باشد. باور کنید اگر شب‌اداری در دنیای شما بد نبود هرگز کسی با بدی از آن یاد نمی‌کرد. یا اگر گریه‌های با خنده را امتحان کرده بودید، شاید هر روز آن را انجام می‌دادید؛ حتی لخت مادرزاد در میان مردمان شهر آن‌هم با پاهای برهنه و البته بوی منجر کننده ناامیدی با دیوانه دیگری می‌رقصیدید و چرت و پرت می‌گفتید. راستی کدام یک از شماها توانسته‌اید که بدون هیچ‌گونه نوری به بیابانی تاریک و سرد و بدون ستاره پا بگذارید و در آن تاریکی، سراسیمه پلک بزنید و ته مانده ناخن‌های انگشتان

تان را با خون نوش جان کنید. در دنیای ما دیوانه‌ها به شب روز و به روز شب می‌گویند. همان زمانی که شما به دنبال سپیده دم بیدار می‌شوید ما می‌خوابیم و زمانی که شما می‌خوابید ما تازه بیدار می‌شویم. درست زمانی خنده آغاز می‌شود که کسی بمیرد و یا انگشتش کنده شود. زمانی گریه پدید می‌آید که یک دیوانه دیوانه دیگر را ببوسد. ما دیوانه‌ها خنده‌های بلندتر را دوست داریم و هم‌چنان گریه‌های آرام را بیش‌تر می‌پسندیم، گه‌گاهی برای این‌که خنده‌ها بلندتر گردد، انگشتان خود را از جا می‌کنیم و یا خودکشی می‌کنیم. ما به‌مانند شما به خدا باور نداریم و هرگز نمی‌دانیم که بهشت کجاست؛ ولی نمی‌دانم چرا هنگامی که خودکشی کردم، خودم را در دنیای شما دیدم! شاید این‌جا همان جهنم درهٔ نسک‌های ما باشد، جایی که نمی‌شود در آن شب ادراری کرد، نه لخت مادرزاد و با پای برهنه در بیابان بی‌ستاره و در اوج ناامیدی با زنجیرهای دوست‌داشتنی راه رفت و چرت و پرت گفت.

من نیز از سخنان این مرد دیوانه چیزی نفهمیدم؛ فقط حرف‌های آخرش را فهمیدم که گفت: همهٔ مردم دیوانه‌اند، من هم دیوانه‌ام، جسورانه اعتراف می‌کنم که من دیوانه‌ام و اگر می‌خواهید خط می‌نویسم و در پایش امضا می‌کنم که من دیوانه‌ام. روزی با خانمی در باغ عدن باهم مناقشه کردیم، آن وقت جنجال آغاز شد که از او خواستم اگر امشب با من برود و شب را با من بگذراند، چند می‌گیرد. زن یک‌باره عصبی شده مرا دو و دشنام زد، دانستم که دیوانگی این زن از من کرده بیش‌تر و پیش‌رفته است؛ ولی از این‌که واسطه دارد کسی او را به دیوانه‌خانه نمی‌برد و اگر نه میهمانش می‌کردم و می‌خواستم گوشت مرغ، کله‌پاچه، دل و جگر گنجشک برایش پخته کنم؛ اما آن بی‌پدر مرا بی‌آبرو ساخت. فهمیدم که از دیوانه‌های واسطه‌دار است.

از سخنان مظفر دیوانه هیچ نفهمیدم، در گوشهٔ تاریک نشسته و در انزوا خزیده بودم. در همین اثنا دیوانهٔ تازه‌وارد بنام حسین علی گل‌پوش را صاف کرده گفت: من از هوشیاران می‌ترسم به‌خاطری که مولانا در کتاب مثنوی چهارپندِ خر را نقل کرده است.

دیوانهٔ دیگری از حسین علی پرسید: قصه کو اگر یاد داری؟ اگر یاد نداری وقت ماره ضایع نکن. حسین علی گفت: چه کار داری که وقتت را ضایع نکنم؟ حسن علی گفت: آرد ما خلاص شده، در آسیاب نوبت گرفتیم که گندم‌های خود را آرد کنم.

حسین گفت: خی گوش کن: بود نبود یک شغال بود، او هر روز از راه آبرو به باغ می‌رفت، انگورهای پخته را می‌خورد و خام را به‌زیر درخت‌ها می‌انداخت. باغبان فهمید که این کار از شغال است. یک‌روز

خود را آماده کرده و دامی برای شغال ماند، وقتی شغال از طریق آبرو داخل باغ شد، دهقان آبرو را بند کرد و تا که نیرو و قدرت داشت شغال را لت و کوب کرد تا این که شغال خود را با مکر و فریب مرده انداخت. باغبان فکر کرد شغال مرده است او را با بیلش از باغ بیرون انداخت.

شغال یک لحظه آرام بود، بعداً وقتی به هوش آمد دوش کنان خود را به جای بود و باش گرگ رساند و از گرگ طلب کرد تا باغبان را شکار کند. گرگ گفت: والله من که امروز روزه گرفته‌ام؛ اما حال که تو (میهمان عزیز) تشریف آورده‌یی باید بخوابی و من بروم بیرون. اگر شود چیزی شکار کنم و هر دو باهم بخوریم. شغال قصه لت خوردنش را به گرگ گفت. گرگ هم آن قدر به قصه اش نشد؛ اما به خاطری که او را خفه نساخته باشد، برایش وعده کمک داد؛ مگر شغال فریب کار به گرگ پیش نهاد کرد که اگر اجازه تان باشد من خر باغبان را به نیرنگ و فریب می آورم تو شکمش را با چنگال های برنده و تیزت بدران هر دوی ما می خوریم. گرگ قبول کرد، در گوشه باغ و دور از قریه خود را گرفت. شغال آمد نزد خر و به خر گفت: بیادر چرا این طور خسته و مانده هستی؟

خر گفت: کدام کار اضافی نیست کار روزمره بود، ما خوبارکش هستیم. شغال گفت: ای برادر شما خرها خود را برای انسان ها پل ساخته‌اید، بیا که برویم مه در یک باغ ببرمت که سال های سال سبزه های رنگارنگ بخوری، هیچ کار هم نکنی و از زندگی ات لذت ببری.

خر گفت: چطو امروز مهربان شدی؟ شغال گفت: مه از وقت دوستت دارم مگر وقت برابر نمی شد؛ حالا که تو هم تنها هستی و صاحبت هم رفته است، بیا که برویم در همان باغ که عمری آرام شوی! او هم خو خر دگه! گفت: درست است بریم. چند دقیقه راه رفتند، شغال به خر گفت: مه دیروز از درخت چهار مغز افتیدیم پایم درد می کند، اگر اجازه باشد در پشتت سوار شوم. خر گفت: بفرما. چند دقیقه دیگر هم رفتند که خر از دور گرگ را دید و نقشه شغال را فهمید که هدفش این است که باید باغبان را جزا بدهد؛ چون که خر او هستم. دل شغال است مرا طعمه گرگ کند. خر یک دم ایستاد شد، چون گرگ را دیده بود. شغال گفت: چرا ایستاده شدی؟ برو باش مه پایین شوم از پشتت که مانده شدی. خر گفت: نه مه یک چیز خانوادگی خود را فراموش کردم، اگر او نباشد مرا شب خواب نمی برد. او همیشه باید زیر سرم باشد. من مجبور هستم پس بروم. شغال گفت: او چه است که این قدر مهم است؟ خر گفت: در او چهارپند نوشته شده است. اولش یادم است که گفته او ورق باید همیشه پیش تان باشد. خط را گرفتیم دیگرایش را برایت می خوانم. شغال گفت: درست، خی مه هم راهات می روم. هدف شغال این بود که خر پشیمان نشود. از این که خر گرگ را در کمین گاه

دیده بود گفت: درست، برو به مجردی که از چشم گرگ پنهان شد به سرعتش افزود و خود را در قریه رساند. در مسیر راه پند دیگری را نیز به شغال گفت: در او وصیت نامه نوشته است که همیشه همراه نامرد و بی عقل سفر نکن. دشمنت اگر عاقل بود می توانی سفر کنی. شغال گفت: خوی خود دو شد سومش چه بود؟ خر که نزدیک خانه صاحبش شده بود گفت: سومش این است که در هیچ کار عجله نکن. شغال گفت: چهارمش چیست؟ خر که داخل خانه صاحبش می شد گفت: پند چهارم این بود که هیچ گاه نیرنگ و فریب شغال مکار و فریب کار را نخورید. شغال را نزد صاحبش گذارداد و شغال فهمید که در پلانش ناکام است و هر چهارپند خر هم عملی شد.

حسن علی گفت: حال هدفت از این قصه چه بود؟ حسین علی گفت: هدف این قصه ای بود که هیچ وقت با مردم هایی که خود را هوشیار و چالاک می گیرند و ظالم استند، رفاقت نکنید به خاطر ای که شما را در چاه می اندازد؛ همه خندیدند.

دیوانه دیگری بنام فضل ربی، از گوشه ای درخواست و گفت: متوجه باشید که امروز امتحان است؛ امتحان شش ماهه، ببینیم که کی ها چقدر آموخته اند. دیوانه ها متوجه شدند که کلان تر شان با سوتۀ در دستش، پیش روی همه قرار گرفته است. کبیر خان گفت: بگو سوالته معلم جان. فضل ربی سوالش را چنین مطرح کرد: «ز هوشیاران عالم هر که را دیدم غمی دارد/ دلا دیوانه شو دیوانگی هم عالمی دارد».

صیف الله خودت بخیز و جواب بده که مفهوم این شعر چیست؟ صیف الله این سو و آن سو دید و زبانش بندبند شد. فقط گفت: دنیای هوشیاران همه زیباست.

فضل ربی، عمومی سوال را مطرح کرد و گفت: هر کس جواب درست را یاد دارد انگشتش را بلند کند. دیوانه زنجیری بنام حضرت خان با انگشت دست راستش انگشت کلان پای چپش را بلند کرده گفت: اینی ناخن مه درد می کند. بالاخره فضل ربی دانست که این ها جواب سوال را یاد ندارند. برای شان گفت: بچای گربه! بچای گنجشک! بچای خرا! هیچ درس را یاد نگرفتید. گوش کنید مه برای تان تشریح می کنم. همه دیوانه ها گوش های خود را با دست های شان گرفتند. فضل ربی گفت: هدف من این نیست که گوش های تان را محکم بگیرید. هدف من این است که گوش کنید. همه گفتند خو بگوی؟

فضل ربی گفت: همین تفنگ ها ره، توپ ها ره و بمب ها ره کی ها می سازند؟ نصرالدین جواب داد: همه را همی دیوانه ها می سازند؛ ما و شما که جور هستیم چرا بمب و توپ و تفنگ نمی سازیم؟ فضل ربی

گفت: نخیر غلط، تمامش غلط. جواب صحیح این است که همه چیزهای مخرب و ویرانگر را آدم‌های هوشیار و دانسته می‌سازند. انسان‌های دیوانه را انسان‌های دانسته در بندی‌خانه‌ها می‌اندازند. گوشت انسان را انسان می‌خورد، انسان‌های هوشیار طبیعت را رو به خرابی بردند، از طبیعت زیبای خدا گاوخانه جور کردند. سیاست‌مدارها می‌گویند: این‌ها سلاح‌های مرگ‌بار را به خاطر مرگ دسته‌جمعی انسان‌های دیگر می‌سازند، کشورهای قوی و هوشیارتر کشورهای ضعیف و بیچاره را زیر ستم خود قرار می‌دهند. تمام معادن و موادهای زیرزمینی شان را دزدی می‌کنند، گروپ‌های مافیایی می‌سازند، مواد مخدر تولید می‌کنند. به خاطر قتل بشر چه فسادهایی را انجام نمی‌دهند، این‌همه فسادها را هوشیاران انجام می‌دهند؛ ولی دیوانگان این صادقان ولگرد، هیچ‌گاه در پی تباهی کسی نیستند، فقط شکم شان سیر باشد با کسی کار و غرضی ندارند. و هان زمانی که من از جمله هوشیاران بودم می‌دیدم که خود را عاقل می‌نامند؛ ولی تمام جنایاتی که در دنیا بود، همین طایفه انجام می‌دادند. انسان‌ها را به گروه گروه تقسیم می‌کردند، زرد و سیاه و سفید می‌گفتند و از همه بدتر این که تبعیض لسانی و قومی را بلکل سنت قلم‌داد کرده‌اند. جداً من از این‌گونه هوشیاران نفرت دارم، جداً بدم می‌آیند، لعنت بر آن‌ها.

در هیمن موقع، عطاوالله دیوانه از جایش بلند شده از او پرسید: تقسیم گفتمی، خود خدا صاحب چرا یک لک و 24 هزار پیامبر، فرمان و حجت برای هر پیامبر متفاوت از دیگران خلق کرده است؟ این خود نفاق نیست که خدا در بین پیروان ادیان خلق کرده است؟ تنها هتلر در سال‌های 1944 به تعداد 4500 نفر یهود را در کوره‌های خشت‌پزی نسوختاند؟ این همه نفاق را کی بنیان گذاشته است؟ خدا و یا این‌که پیامبران دروغ گفته‌اند؟ هیچ پیامبری از طرف خدا کدام فرمان نگرفته است؟ فضل ربی، دقیق حرف‌های عطاوالله را شنید و در جوابش گفت: برادر دقیق فرمودی. این را هم همین دنیای مکاران و فریب‌کاران ساخته‌اند که خود شان را عاقل قلم‌داد می‌کنند ورنه خدای دادگر و قادر مطلق، هیچ‌گاهی چنین کاری را نگفته است؛ ولی در هر صورت اگر از هر طرف بخوانید، درد درد است. من از دست این مردمان نیمه‌عاقل که خود را عاقل نامیده‌اند، سخت درد دارم؛ من با این‌ها گاهی هم آشتی نخواهم کرد. از هیمن خاطر است که در دنیای دیوانگان خوش هستم و از بودن در جمع شما عزیزان لذت می‌برم. این بود دنیا و عالم دیوانگان. امیدوارم که همه تان جواب سوال را گرفته باشید. همه شان سر خود را به رسم بلی تکان دادند. من از گفته‌های اخیر فضل ربی بی‌خود شده بودم و سوالی که عطاوالله پرسید، واقعاً تکان دهنده بود چرا که یک خدا و هزاران دین

و پیامبران، این همه اسراری است که هوشیاران نظر دارند اگر در این موارد چیزی بگویند، کافر می‌شوند و واجب القتل.

حالا دیگر نوبت کبیر خان رسیده است. او سخنانش را چنین آغاز کرد: در دنیای هوشیاران، شخصی بنام پروفیسور هراری در مورد جابه‌جایی اقتدار، چنین جفنگ می‌گوید. عاقبتش بخیر که از طرف همین هوشیارها کشته خواهد شد. او می‌گوید: منظور از اقتدار مرجعیت قدرت، تصمیم‌گیری است. او می‌افزاید: قدرت و اراده‌ای که در طی چند قرن اخیر به انسان‌ها داده شده بود، دوباره پس گرفته می‌شود و به الگوریتم‌ها قرار می‌گیرد. «هر واحد جزوی و بیولوژیکی انسان‌ها یک الگوریتم است.» او می‌گوید که الگوریتم‌ها حکمرانان دنیای آینده خواهند بود. بهتر است روند تاریخی الگوریتم‌ها را بررسی کنیم، تا ببینیم که مردم در تاریخ چگونه قدرت تصمیم‌گیری را متعلق به خدایان و آسمان‌ها می‌دانستند. خدایان مرجع قدرت در همه چیز بودند، از جمله سیاست، اقتصاد و... کتاب‌های مقدس و پیامبرانی که نماینده‌های خدا در زمین بودند، مردم را از تصمیمات خداوند در جریان قرار می‌دادند. اقتدار در دست علما، امامان، کشیش‌ها پاپ و روحانیون بود چون که نمایندگان خداوند در روی زمین بودند؛ اما ما در طی دو سه قرن اخیر، شاهد یک انقلاب انسان‌گرایانه بودیم که قدرت را از خدایان گرفته و به دست خود مردم قرار گرفت. انسان‌ها به این نتیجه رسیدند که برای تصمیم‌گیری زندگی‌شان، خود تعیین تکلیف کنند، باید بر اساس احساسات و عقاید‌شان حق انتخابات داشته باشند و هیچ‌کسی نباید این حق را از آن‌ها بگیرد. زندگی انسان‌گرایانه به انسان‌ها یاد داد که اگر مشکل شخصی، اجتماعی و سیاسی داشته باشند دیگر نیازی نیست که به آسمان‌ها و کتاب‌های مقدس رجوع کنند. راه حل را باید از درون خود‌شان جست‌وجو نمایند، آن احساسی را که منطقی‌تر به نظر می‌رسد انتخاب نمایند و این‌گونه در دو سه صد سال اخیر، مرجعیت و اقتدار از خدایان به انسان‌ها واگذار شد. در جوامع انسان‌گرایان، هیچ قدرت بالاتر از منطق و احساسات انسانی نیست، دیگر نمی‌شود به انسان‌ها گفت که خدا تصمیم می‌گیرد این‌که شما چگونه زندگی کنید نه خود شما؛ زیرا چنین چیزی در جوامع قرون وسطی پذیرفته شده بود و کاملاً در جوامع امروز از بین رفته است. در سیستم انسان‌گرایی، قدرت تصمیم‌گیری دارند و بر اساس رای‌شان رئیس‌جمهور را انتخاب می‌کنند. رئیس‌جمهور را دیگر خداوند و کلیسا تعیین نمی‌کند. در زمان قدیم ملاک اخلاق در اختیار خدایان بود. مثلاً در قرون وسطی کلیساها گفتند هم‌جنس‌گرایان گناه‌کارند، باید مجازات و اعدام شوند؛ چون خداوند این‌طور می‌خواهد؛ اما دیگر برای جوامع امروز مهم نیست که خداوند چه می‌خواهد و کلیسا چه فکر می‌کند. معیار اخلاق منطق و احساسات خود انسان‌هاست. پس در مرجع

انسان‌گرایانه منطق و احساس انسان‌هاست. در زمان قدیم چنین بود که باید همه کتاب‌های مقدس را یاد بگیرند تا مورد عفو و مکافات خدا قرار گیرند؛ اما در جوامع انسان‌گرایانه بنده یا انسان خودش مخیر است، کیمیا می‌خواند یا بیولوژی. دکتر می‌شود و یا پیلوت. در این صورت در زمینه آموزش و پرورش هم به یک سیستم انسان‌گرایانه رسیدیم؛ اما امروز این سیستم انسان‌گرایانه دچار تهدید جدی شده؛ البته نه از جانب مراجع مذهبی و یا دیکتاتوری. این‌ها همیشه بوده‌اند، تهدید اصلی امروز الگوریتم‌ها هستند. قدرت درونی انسان‌ها نشان داده که قدرت‌های تصمیم‌گیری انسان‌ها که گویا فراطبیعی و یا چه بوده است. علم درون انسان نشان می‌دهد که الگوریتم‌های انسان حاصل یک سلسله مسایل بیولوژیک‌اند و هیچ جنبه میتافیزیکی و فراطبیعی ندارند. دانش‌مندان ثابت کرده‌اند که اگر کامپیوترهای قوی‌تر داشته باشیم، می‌توانیم الگوریتم‌هایی درست کنیم که از الگوریتم‌های طبیعی کرده قوی‌تر و مطمئن‌تر باشند. می‌توانیم الگوریتم‌هایی بسازیم که انسان‌ها را بهتر از خودشان تجزیه و تحلیل کند. این جاست وقتی که الگوریتم‌های قوی‌تر از الگوریتم «مراجع تصمیم‌گیری» طبیعی انسان‌ها ساخته شود، قدرت مرجعیت تصمیم‌گیری از انسان‌ها گرفته شده و به الگوریتم‌ها داده می‌شود.

کلان‌تر دیوانه‌ها (کبیر) چنین توضیحات داد. دلم می‌خواست از جایم برخیزم، کله‌اش را بکنم و مثل مَلّی او طرف بیندازم که این‌ها قدرت را از خدا می‌گیرند. مگر آن بیچاره ملامت نبود، دیوانه بود و از پروفیسور هراری شنیده بود که اگر دستم می‌رسید پروفیسور را مجازات می‌کردم. در همین فکر بودم که کبیر بالایم صدا کرد: بیدار خودت چند شب شد که در این‌جا آمدی، از کدام راه آمدی، کی آورده‌ات و چرا آورده‌اند؟ من که چاره‌ای نداشتم، عاجل گفتم: مرا بنام دیوانه زنجیری و مریض این‌جا آورده‌اند. نمی‌فهمم که این‌جا محبس است یا دیوانه‌خانه؟ کبیر دیوانه گفت: این‌جا دیوانه‌خانه است بیدار، پیش دکتر برو و بگو که سر نوشتت را معلوم کند و گرنه ای سوت‌ه را می‌بینی به‌زور همین از این‌جا می‌گشمت.

مه گفتم: ببخشید کاش که این‌طور شود، مرا از این‌جا رخصت کنند. کبیر خندید و گفت: دیوانه! مردم به‌هوس این‌جا جان می‌ته. این‌جا نامش دیوانه‌خانه است در حالی‌که این‌جا مکتب فلسفه است. مه گفتم: راست گفتم کبیر جان. من هم خیلی چیزها را از این‌جا یاد گرفته‌ام، اگر یک مدت دیگر هم باشم زیاد چیزها را یاد خواهم گرفت.

کبیر گفت: باش مه برم دکنتره خبر کنم. تصادف خود دکنتر داخل اتاق شد، کبیر مرا برایش چنین به معرفی گرفت: این آدم سر به خود به این جا آمده دکنتر. از مه پرسید راست میگه؟ تو سر به خود برای چه این جا آمدی؟ گفتم: بیادر مه خو این جا لذت نمی برم و برای تفریح نیامدیم. مره به بنام مریض روانی به زور این جا آوردند. کبیر و همه دیوانه ها متوجه بودند و از من پرسید: خودت را دیوانه میگی یا هوشیار؟ مه گفتم: مه هوشیار هستم. کبیر بر ایم گفت: یک قصه علمی بگو تا ثابت شود که دیوانه نیستی! مه گفتم: مه قصه یاد ندارم خو در این جا زیاد یاد گرفتم. دکنتر گفت: فهمیده شد که دیوانه هستی جای مبارک. هر کس که در اول می آید می گوید مه هوشیار هستم، نام خدا خوب دیوانه هستی.

مه حیران مانده بودم که حال ای غمه کجا ببرم. دکنتر، کبیر و همه دیوانه ها مرا از نو خوش آمدید گفتند و مه خیلی مایوس شده بودم. هیچ چیز نگفتم، دکنتر بیرون شد و ضراب شاه در مورد پیش رفت ساینس و تکنولوژی چنین شروع کرد: تکنولوژی ارمغانی است که دنیای ما را گسترده تر، راحت تر و هیجان انگیز تر می کند. هر آن چه که برای ما یک خیال است، ممکن است روزی به خاطر پیش رفت های علمی و ظهور تکنولوژی های جدید، به واقعیت بپیوندد.

واژه تکنولوژی به معنی عمل کرد سیستماتیک است و به همین خاطر هر وسیله ای که به دست انسان ساخته می شود، تکنولوژی است. برای مثال: کشاورزی، شکار و هر چیزی که با بهره از علم به یک کاربرد روزمره تبدیل می شود، تکنولوژی است. آمیزه ای از هنر و دانش. معادلش در فارسی فناوری است و به معنی دارندگی یک چیز است؛ چه چیزی؟ فن! خب از نظر لغوی تا همین حد به ما می گوید هر چیزی که در طول عصرها ساختیم، یا به دست گرفتیم و از آن استفاده کردیم، تکنولوژی است و این مفهوم صرفاً به عصر ظهور کامپیوتر متعلق نیست.

به این ترتیب تکنولوژی به یک مفهوم کاملاً پیوسته با انسان تبدیل شده است به حدی که برخی از انسان با عنوان حیوان فن آور هم یاد می کنند. به همین خاطر اگر بخواهیم از کاربرد آن حرف بزنیم باید به دو مسأله اساسی اشاره کنیم: بقا و توسعه. به همین خاطر است که فناوری قادر است ما را منقرض کند.

نظر شما چیست؟ آیا استفاده از فکر هم یک تکنولوژی است؟ یا فکر کردن مهارت می خواهد یا فن خاصی تا آن را یاد بگیریم؟ بهتر است در ادامه ببینیم چگونه تخیل انسان ها می تواند به واقعیت نزدیک شود. چیزی که شاید آینده بشر را به طور کلی متحول کند، هوش مصنوعی است ببینید که

ربات‌ها چگونه با بشر هم‌کاری دارند. شاید در آینده‌های خیلی نزدیک بیش‌تر از بشر، ربات‌ها کار کنند. ربات‌ها به لطف هوش مصنوعی، می‌توانند کارهای زیادی انجام دهند. شاید کمی عجیب باشد؛ اما ربات‌ها در آینده نزدیک قادر به خلق آثار هنری و طراحی خواهند بود. البته در حال حاضر هم در عمل‌های جراحی و موارد دیگر کاربرد دارند. پس می‌توانیم انتظار داشته باشیم که فرآیندهای خلاقانه و هنری، در آینده به سمت هم‌کاری بیش‌تر انسان و ربات حرکت کند. از آن جایی که ربات‌های امروزی خیلی باهوش‌تر از گذشته هستند و توانایی یادگیری دارند، می‌توانند بدون دخالت انسان به محیط خود پاسخ دهند و وظایف مورد نیاز را انجام دهند. احتمالاً در آینده نیز در صنایع خاص انسان‌ها و ربات‌ها هم‌کاری یک‌پارچه‌ای خواهند داشت.

مرد پهلوانی کنار دروازه، در گوشه سمت چپ اتاق نشسته بود. از جایش بلند شده خود را معرفی کرده گفت: مه عظیم هستم، یک وقتی مره عظیم خان می‌گفتند. سال‌های سال در ستره محکمه افغانستان به حیث قاضی کار کردم. از رشته حقوق و علوم سیاسی دانش‌گاه الاظهر فارغ شده‌ام. در جریان تحصیل چندین بار در کنفرانس‌های علمی در نیویارک امریکا شرکت ورزیده‌ام. روزگار است دیگه حال دیوانه هستیم. همه دیوانه‌ها خندیدند. او قصه در مورد پیشرفت تکنولوژی حتا تغییر «دی ان ای» را دور ندانسته افزود: امروز به اساس تکنولوژی و دیجیتالی‌سازی، انسان‌ها می‌توانند طفل نوزاد فرمایشی داشته باشند. مثلاً دختر و یا پسر. این که مهم نیست؛ بلکه بالاتر از فهم من و تو به این معنا که بشر قادر خواهد شد طفلی را در رحم مادری جابه‌جا کند که مفکوره انیشتاین و هتلر ... را داشته باشد. به این قصه گوش کنید: امروز درباره طراحی ژنتیک نوزادان که در آینده رخ خواهد داد؛ کمی برای تان روشنی می‌اندازم. همه دیوانه‌ها عجیب‌عجیب به طرفش می‌دیدند، همه قهر بودند که ایره سیل کو حال خود را سر فیلسوف ساخته و قرار است که وظیفه خدا را انسان‌ها انجام دهند.

عظیم گفت: نه برادر من مثل تو، دیوانه‌ای بیش نیستم و هردوی ما زیر یک سقف بنام دیوانه در این جا محصور هستیم؛ اما این قصه را من از فیلسوفی برای تان نقل می‌کنم: زن جوانی به هم‌سرش می‌گوید امروز یکی از هم‌صنفی‌های دوران دانش‌گاه‌ام را دیدم. آن‌ها هم در نظر دارند که به نتیجه برسند و بچه‌دار شوند. ما هر دو هم از گذشته و هم از پلان‌های جدید باهم گفتیم. آن‌ها قصد دارند بچه‌دار شوند، دوستم در نظر دارد به خاطر یک نوزاد بدون عیب و نقص و با زیبایی تمام از طراحی ژنتیک نوزادان استفاده کند. این کار را به کمک پروفیسور «کلون» انجام خواهند داد که در این زمینه بسیار ماهر و با تجربه است. مرد جوان برای زنش پاسخ می‌دهد: طرح ژنتیک نوزادان برای

من دو چیز را تداعی می‌کند یکی هیولای وحشت‌ناک «فرانک انیشتاین» و دوم شخصیت هول‌ناک «هتلر» را. می‌ترسم مهندسی علم ژنتیک با دست‌کاری پدیده‌هایی که خودشان هم از عواقب آن کاملاً آگاه نیستند، آخراً باعث خلع و رهایی موجودات هول‌ناکی شبیه فرانک انیشتاین شوند. زن به شوهرش می‌گوید: این‌ها را که شما گفتید، نظریه‌ها، بحث منطقی و کلیشه‌ای هستند که مانع بحث منطقی و سازنده برای مهندسی ژنتیکی نوزادان می‌شوند. این دیدگاه‌ها که به مثابه کابوس هستند، منجر شدند که باعث وحشت مردم در مورد ژنتیک شود. به نظر من چنین پیش‌بینی‌ها در این دوران چندان واقع‌بینانه نیستند و بیش‌تر محصول جهل و یک سری از افکار عمومی‌اند. مرد جوان برای خاتمه دادن بحث می‌گوید: به هر صورت... هزینه طرح ژنتیک نوزاد سرسام‌آور است و به هیچ وجه قدرت پرداخت آن مقدار پول را نداریم. پس بهتر است که فکر را به این مسایل مشغول نسازی. فردای آن روز زن جوان در یک تبلیغ تلویزیونی می‌بیند که امکان شرکت در یک قرعه‌کشی وجود دارد. در صورت برنده شدن جایزه‌اش طراحی ژنتیک یک فرزند به‌طور رایگان خواهد بود. او در قرعه‌کشی شرکت می‌کند و اتفاقاً برنده جایزه می‌شود؛ وقتی شوهرش از ماجرا با خبر می‌شود، نگران و عصبانی اعتراض می‌کند که همسرش او را در مقابل عمل انجام شده قرار می‌دهد. با این وجود زن جوان نهایتاً رضایت همسرش را جلب می‌کند و تصمیم می‌گیرند که برای کسب معلومات بیش‌تر با پروفیسور کلون ملاقات کنند. اولین موضوعی که مطرح می‌شود انتخاب جنسیت فرزند است. می‌گویند تصمیم ما این است که فرزند اول مان دختر باشد، آیا می‌شود این خواسته به‌طور قطعی برآورده شود؟ پروفیسور کلون می‌گوید: بلی انتخاب جنسیت از طریق طراحی ژنتیک کاملاً امکان‌پذیر است. وقتی تخمک‌ها در رحم کاشته می‌شوند این امکان وجود دارد که جنسیت فرزند را از قبل تعیین کنیم؛ یعنی می‌شود تخمک‌ها را قبل از کاشت در رحم غربال کرد که از تخمک‌های نر استفاده شود و یا از تخمک‌های ماده». ای دیوانه‌ها پس ببینید که تکنولوژی تا کدام سرحد پیش‌رفته شده است. قریب است اختیار فرزند پسر و یا دختر را از خدا به انسان انتقال دهند. بشر کوشش می‌کند همه چیز طبیعت را در اختیار خود قرار دهد.

من که این سخنان عظیم خان را شنیدم، خود را گم‌کردم به این معنا که نمی‌دانستم من در کجا هستم، در دیوانه‌خانه و یا در دانش‌گاه «هاروارد» مشغول فراگیری درس هستم. عقل از سرم پریده بود، چیزهای که از این دیوانه‌ها شنیدم، گاهی هم از هوشیاران نشنیده بودم. در همین اثنا رحمت‌الله خان که از دانش‌کده حقوق و علوم سیاسی دانش‌گاه کلمبیای امریکا سند دکترا به‌دست آورده بود و فعلاً در این دیوانه‌خانه محصور است. رحمت‌الله سال‌های سال استاد دانش‌کده حقوق و علوم

سیاسی دانش‌گاه کابل بود. او شخص متین، مهربان خوش خلق و دارای اخلاق حمیده بود، به همه انسان‌ها احترام عمیق داشت در ارتباط به سال‌های آینده قرن 21، نظریاتش را از زبان پروفیسور «هراری»، چنین تشریح کرد: پیشرفت‌های تکنولوژیکی قابلیت معنا بخشیدن انسان‌ها به زندگی را مورد تهدید قرار می‌دهند. هراری این احتمال را که ممکن است یک انسان ابرقدرت یا یک انسان خداگونه جای‌گزين انسان‌ها و جوامع انسانی شود، بررسی می‌کند.

هم‌چنان هراری اعلام می‌کند که هم‌اکنون ما برای کمک گرفتن از دست‌یارهای هوش‌مند خود، تمام اطلاعات خود را در دسترس شرکت‌هایی نظیر گوگل و فیسبوک قرار داده‌ایم و هم‌اکنون وقوع یک آنفولانزای همه‌گیر را قبل از سازمان بهداشت، گوگل خواهد فهمید. حال چه می‌شود اگر تمام اطلاعات در دست یک سیستم مرکزی پردازش قرار بگیرد نه تنها بسیار باهوش هست؛ بلکه نوعی از هشیاری و «من» بودن را هم کسب کرده است.

هراری هم‌چنان حدس می‌زند که انسان قرن 21 در حال گذار از انسان‌گرایی و شروع دوره دیتالیسم (اطلاعات محوری) هست. این اطلاعات در این برهه هست که مهم‌ترین عامل هست و محور همه چیز می‌باشد. در واقع مبحث گردش اطلاعات و گردش آزاد اطلاعات و جلوگیری از سانسور اطلاعات و تقاضا برای دسترسی آزاد همه به اطلاعات همه بخش‌هایی از دیتالیسم هستند. این است که این مطالب پیش‌گویی نیستند؛ چون تاریخ نشان داده انسان هیچ وقت پیش‌گویی خوبی نبوده و تنها فرضیاتی هستند که ممکن است رخ دهند و شاید هم بشریت کلاً مسیر دیگری را انتخاب کند». در کتاب جنجالی و پرفروش «انسان خردمند» یووال نوح هراری خواندیم که وقتی انسان در گذر زمان از موجودی ابتدایی به تدریج تبدیل به موجودی هوش‌مند و در نهایت خردمند شد، زمان آن می‌رسد که ادعای برتری کند. با این تفسیر جهان پر می‌شود از خداگونه‌هایی که باهم دچار تناقض و تضارب آرا هستند. در کتاب «انسان خداگونه» که ادامه کتاب «انسان خردمند» است. او می‌گوید: انسان خداگونه برای رسیدن به وضعیتی که امروز دارد، سه انقلاب کلی را پشت سر گذاشته است: دوره‌ای که انسان خود را در احاطه یک وجود برتر می‌دید. این ذات برتر برای خود نمایندگان داشت که آن‌ها بر بشر حکمرانی می‌کردند و راه درست و غلط را... در دوره دوم انسان بر آن چیزی که خودش به او سلطنت و قداست داده بود، شورش کرد و انسان‌گرایی زاده شد. به این ترتیب انسان فرمان‌روای عالم و خود شد، البته مشروعیت و قداست ذات برتر کاملاً از بین نرفت؛ اما تبدیل به امری شخصی شد. هراری عقیده دارد در این دوره جدید سه ایدئولوژی سربرآورده است: کاپیتالیسم، سوسیالیسم و فاشیسم؛ اما جریان غالب تاکنون همیشه کاپیتالیسم لیبرالیستی بوده

است. دورهٔ سوم یا انقلاب سوم شامل دوره‌ای است که بشر حاکمیت خود را از دست می‌دهد و آن را به موجودی می‌سپارد که خود ساخته؛ اما آن را نمی‌شناسد، یعنی امکان شناختنش را ندارد. این موجود همان دیتا است، که در ابرموتورهای جست‌وجوی مجازی رشد می‌کند و کم‌کم انسان را بردهٔ خودش می‌کند. او را از عرصه به‌در می‌کند و ربات‌ها جای‌گزین دست‌ساختهٔ بشر می‌شود؛ در واقع آنچه بر انسان تسلط پیدا می‌کند یک ابرذهن است. ابرذهن یا شاید مجموعه‌ای از ذهن‌هایی که انسان خودش ساخته است، ساختاری که تبدیل به نیروی قدرت‌مند و حاکم خواهد شد و انسان را کنار خواهد زد. هراری می‌گوید در آینده انسان دو راه دارد: یا با آن نیروی برتر شریک شود؛ یعنی در هستی خود دست ببرد، با استفاده از کشت ژن و تزریق ریزتراشه و... به جسم خود، به انسان نامیرا تبدیل شود، مرگ را بخرد و برای خودش راهی به‌عالم بی‌نهایت بگشاید یا کارها را یک‌سره به خدمت‌کاران برنامه‌ریزی‌شده‌اش تحویل دهد و حکم انقضای خود را امضا کند. این تصویر کلی کتاب «انسانِ خداگونه» نوح هراری است که در پشت آن افکار درخشانی هم مطرح می‌شود، از جمله این که مبنای زندگی سیاسی در آینده، امر ماورای طبیعی نخواهد بود؛ مبنای فلسفه و سیاست آینده، زیست‌شناسی و اقتصاد خواهد بود؛ مرزهای سیاسی معنای خود را از دست خواهند داد و لازم نیست متخصص علوم سیاسی یا جامعه‌شناسی و... باشید، فقط باید به آیندهٔ بشر علاقه‌مند باشید.»

این پیش‌بینی‌های را که فیلسوفان قرن 21 می‌نمایند همه هُش‌دار دهنده هستند که همین امروز بیش‌تر از خود ما گوگل، آمازون و غیره اپ‌های هوش‌مند می‌شناسند و روزی رسیدنی‌ست که بار دیگر مانند قرون اولیه و وسطایی قدرت و ارادهٔ از بشر گرفته شود؛ اما این‌بار به‌خدا و نمایندگان خدا تعلق نخواهد داشت؛ بلکه پلانیزه ساختن امور مان مربوط و منوط به الگوریتم‌ها یا همان سیستم‌های بیولوژیک هوش‌مند خواهد بود.

محمود «شباهنگ» یکی از دیوانه‌های محبوس در اتاق بزرگ 50 نفری از جایش بلند شده در برابر «رحمت» بعضی حرف‌های را که باید می‌گفت، گفت و تا حدی دل من هم یخ کرد. طوری دیده می‌شد که رحمت متأسفانه تابع اعتقادات شیطانی است؛ اما آقای شباهنگ که از دانش‌گاه الاظهر مصر در رشتهٔ خودشناسی و روان‌شناسی سند دکترا اخذ نموده است. او یک زمانی هم‌صنفی من بود، او در صنف نیز سخن‌ور و تیزهوش بود، او مردی بلند بالا و دانش‌مند خوبی بود، مگر متأسفانه امروز او در زیر چتری بنام دیوانه‌خانه محبوس است. او از کتاب پروفیسور هراری یک پاراگراف را چنین تشریح نمود: اکثر سوء تفاهم‌ها در خصوص علم و دین نتیجهٔ تعریف غلط از دین است. بسیار زیاد

اتفاق می‌افتد که مردم دین را با خرافات، معنویت و اعتقاد به نیروهای ماوراءطبیعی، یا اعتقاد به خدایان اشتباه می‌گیرند. دین هیچ کدام از این‌ها نیست. دین نمی‌تواند معادل خرافات فرض شود؛ زیرا اکثر مردم مایل نیستند باورهای محبوب خود را «خرافات» بنامند. به همین شکل، افراد کمی هستند که به نیروهای ماوراءطبیعی باور دارند. شیاطین، برای کسانی که به آن‌ها اعتقاد دارند، نیروهایی ماوراءطبیعی نیستند. آن‌ها جزئی از طبیعت هستند، درست مثل کدو تنبل، عقرب و میکروب. پزشکان نوین عامل بیماری‌ها را میکروب‌های نامرئی می‌دانند و کشیشان وجود شیاطین نامرئی را عامل بیماری‌ها می‌پندارند. هیچ چیز ماوراءطبیعی در این نیست. شما شیطانی را عصبانی می‌کنید و او هم وارد بدن شما می‌شود و درد ایجاد می‌کند. چه چیزی طبیعی‌تر از این می‌تواند وجود داشته باشد؟ فقط آن‌ها که به شیاطین اعتقاد ندارند، آن‌ها را جدا از نظم طبیعی چیزها می‌پندارند. تعریف دین به «اعتقاد به خدا» نیز دارای اشکال است. ما این‌طور فکر می‌کنیم که یک مسیحی متدین به این دلیل مذهبی است که به خدا اعتقاد دارد، در حالی که کمونیست‌های پرشور مذهبی نیستند؛ زیرا کمونیسم خدایی ندارد؛ اما دین توسط انسان‌ها به وجود آمده است. نه خدایان و بر اساس کارکرد اجتماعی خود مشخص می‌شود، نه وجود خدایان. دین آن چیزی است که به ساختارهای اجتماعی انسانی یک مشروعیت فوق بشری بدهد. دین به هنجارها و ارزش‌های انسانی، با این استدلال که بازتاب قوانین فوق بشری هستند، مشروعیت می‌دهد. دین ادعا می‌کند که انسان‌ها تابع نظام قوانین اخلاقی هستند که خودشان ابداع نکرده‌اند و نمی‌توانند آن‌ها را تغییر دهند. یک یهودی معتقد می‌تواند بگوید که این نظام از قوانین اخلاقی است که توسط خدا در کتاب مقدس حلول کرده است. یک هندو می‌تواند بگوید که قوانین توسط برهما، ویشو و شیوا خلق شده‌اند و توسط ودا به انسان‌ها وحی شده‌اند. ادیان دیگر، از بودیسم و دائوئیسم گرفته تا نازیسم، کمونیسم و لیبرالیسم، معتقدند که قوانین فوق بشری قوانینی طبیعی هستند، و محصول این یا آن خدا نیستند. هر کدام طبعاً به نوع متفاوتی از قوانین طبیعی باور دارد که توسط پیامبران و فرهیختگان، از بودا و لوازی گرفته تا هیتلر و لنین، کشف شده و ظهور یافته‌اند.»

دوست و هم‌سفرم بنام شریف الله قصه کرد که راستش این همه گفتارها نزدیک بود مرا به یک دیوانه زنجیری و واقعی تبدیل نماید؛ زیرا من تنها به خدای یک‌تا و بی‌بدیل باور دارم و شنیدن حرف‌های این چنین از حوصله و برداشت علمی من بالاتر است.

جواد دیونه‌ای است که در سنین 23 یا 24 قرار دارد. دارای چهره‌ گوارا و مقبول؛ ولی همیشه گوشه‌نشین است. دیشب او را در گوشه‌ای در حالت تنهای خزیده دیدم که با خود می‌گفت: مثل همیشه گوشه‌ کافه‌ای می‌نشینم و در خود فرو می‌روم.

به آدمیانی که از مقابلم می‌گذرند فکر می‌کنم

به جهانی که می‌بینم و

آن که نمی‌بیند و

با گفتنش مرا دیوانه خطاب می‌کنند

از حجم ناگفته‌هایی که نمی‌شود نوشتِ شان، با خودم کلنجار می‌روم

می‌دانم روزی تمام خاموشی این سال‌ها را فریاد می‌زنم

روزی که آدم‌ها باور کنند دنیای ما، دنیای دیوانگان است

و دیگر دیوانه‌ها و مرتدها و عجیب و غریب‌ها

نه تنها در اقلیت نیستند بلکه

هرکدام زندگی را در محاصره‌ پوچی‌ها و رنج‌ها تبلیغ می‌کنند و

آدم‌ها «خود بودن» و «عصیان» را می‌آموزند

و بازی و خطر کردن و به‌دست آوردن در ازای از دست دادن

برای شان جای روزمرگی و قناعت و بلاهت را می‌گیرد

عصیان و جسارت زمانی معنا می‌یابد که ندانی پس از آن،

نیستی را تجربه می‌کنی

یا شور و هیجان و مفهوم تازه‌ای از زندگی را

وگرنه اگر تنها با علم به آسایش و به‌دست آوردن باشد دیگر نامش عصیان نیست و

دو دو تا چهار تا و حساب کتابی است که مخصوص عاقلان است

عاقلانی که هیچ‌گاه معرفت و کمال را تجربه نخواهند کرد

عاشق باش

چرا که عشق، خودش پاسخ است.

راستش حرف‌های او در دلم چنگ زد، یک روز شام او دورتر از نور چراغ نشسته بود و با خود حرف‌هایی از این قبیل می‌زد: در شهر کورها، بینایی جرم بزرگی هست. امروزه وقتی به اوضاع جهان از شرق دور تا خاورمیانه، اروپا، آمریکا شمالی و... نگاه می‌کنیم هر چند زرق و برق چشم‌ها را کور می‌کند؛ زیبایی ظاهری به حدی هست که وقتی آدم قدم به مسجد به خصوص مسجدهای تازه ساخت می‌گذارد، بیش‌تر از آن که به یاد خدا بیفتد، اتفاقاً طلاکاری، آئینه‌کاری و کاشی‌های رنگارنگ انسان را مدهوش می‌سازد. به‌مانندی که شهرها و بناهای معروف در شرق و غرب عالم کلاه از سر آدم می‌اندازد؛ اما این زیبایی‌ها در برابر باطل، جاهل و دیوانه جهان واقعاً ارزشی ندارد هرچند رسانه‌ها (دجال) آن قدر از هر طرف ما را اسیر کرده‌اند که حتی نمی‌توانیم به عقل خود رجوع کنیم تا دنیای دیوانه‌های زشت را درست ببینیم.

هر چند در دنیای امروز همه بشر مدعی احترام به حریم خصوصی استند؛ اما واقعیت زندگی رهبران در شبکه‌های مجازی دست به دست می‌شود و فرقی ندارد که خواه خبر درباره زندگی شخصی خانواده و دختران ملاهای امارت اسلامی به بیرون درز نماید و خواه ویدیوی رقص و مسخره‌بازی نخست وزیر فنلاند در یک میهمانی، همه‌جا پخش شود. در دنیای دیوانه‌ها شایعه مهم‌تر از واقعیت است و اصلاً هر چیزی که با عقل جور نیاید، بیش‌تر در همه‌جا پخش می‌شود. در این دنیا هدف دیده شدن هست. مثلاً می‌بینیم که در بازی فوتبال یک تماشاچی زن و یا مرد تقریباً بی‌لباس در وسط میدان می‌پرند و یا کتاب به نام گینس وجود دارد که در آن رکوردهای عجیبی به ثبت رسیده است، مثل بلندترین صدای آروغ، بلندترین ناخن و مژه، درازترین زبان و... در آن دیده می‌شود و افراد برای آن که نام خویش را در آن ثبت نمایند، حاضرند با جان خود حتی بازی کنند. هدف جهان شهرت می‌باشد و حالا در این جهان اهمیت دارد که حق چیست؟

مقصر اول: شباهت مردم به حاکمان و امیران بیش‌تر از شباهت به پدران خویش می‌باشد. وقتی در این جهان یک بازی‌گر گمیدین و عملاً دلک به اسم زلنسکی از طریق رسانه‌ها (دجال) به خاطر بازی در یک سریال تلویزیونی به چنان محبوبیتی می‌رسد تا یک دموکراسی غربی بتواند پیروز شود. همین دلک یک کشور را به آتش می‌کشد و جنگ را تا دورترین نقاط اوکراین هم می‌رساند؛ چون به حمایت غرب از کشورش، ایمان دارد و وقتی حاکمان غربی پشت او را خالی می‌کنند، این دلک هم ایشان را در فیسبوک و... بلاک می‌کند. همین دلک برای مردم جهان از جمله مردم افغانستان

یک قهرمان است؛ چون رسانه‌ها این را تبلیغ می‌کنند. رهبران جهان خواه مسلمان و خواه کافر برای آن که رای به دست آورند و محبوب شوند با رقاصه‌ها، آوازخوانان، بازی‌گران و... عکس یادگاری می‌گیرند؛ اما هیچ‌گاه حتی حاضر نیستند تا صدای یک پروفیسور، یک عالم و عملاً یک دانش‌جو را بشنوند. در چنین شرایطی مردم بر دین حاکمان و زمان‌دار خویش هستند.

مقصر دوم: خداوند رحمان و رحیم در کتاب آسمانی (قرآن) می‌فرماید که: هرگاه پادشاهان به سرزمینی وارد شوند، در آن‌جا دست به فساد و تباهی می‌زنند. ما یک عده قدرت‌طلب را چه در افغانستان و چه در جهان به‌عنوان رهبر و رئیس خویش برگزیده‌ایم که اگر مجبور شوند حتی فرزند خویش را هم می‌کشند و به‌هیچ دینی ایمان ندارند. شهوت، قدرت و پول این رهبران را مدهوش ساخته است. پس ما چه توقعی داریم؟ آیا یک جنگ‌سالار که تمام داشته‌های زندگی خویش را از جنگ در افغانستان به دست آورده، حاضر هست صلح بیاید؟ آیا یک سیاست‌مدار که با استفاده از بحران‌ها و شکاف‌های اجتماعی مثل نزاع میان مهاجر و میزبان به قدرت رسیده است، حاضر هست تا آرامش در جامعه حکم فرما شود؟ اتفاقاً در جهان دیوانه‌ها قدرت‌مندان راحت‌تر می‌توانند حکومت کنند؛ چون دیوانه عقل ندارد و هرچه ببیند، می‌پسندد. در این جهان صحبت کوتاه یک چهره معروف از سخن‌رانی هزاران عالم و دانش‌مند مهم‌تر است. برای جهان دیوانه، میلیون‌ها انسان مصاب به کرونا اهمیتی ندارد و فقط مهم این است که فلان فوتبالیست به کرونا مصاب شده است.

این جهان دیگر جایی برای زندگی انسان‌ها نیست و تنها در شرق و غرب عالم قبیله‌ای از بی‌خردان زندگی می‌کنند که شکم‌بوی‌ناک خود را از هر اصل و ارزشی مهم‌تر فرض می‌نمایند. در این جهان که کسی به دین ارزشی قایل نیست، دین‌داران مسلمان مستضعفین محسوب می‌شوند چرا که آشنا و غریبه ایشان را به باد انتقاد و توهین می‌گیرند و از ایشان می‌خواهند که هم‌رنگ جهانیان شوند. اگر در جامعه حشره‌خوری هم مُد شود، قطعاً همه باید آن را انجام دهند. کار به جایی رسیده است که انتقاد به هم‌جنس‌گرایان در بعضی از کشورهای جهان جرم تلقی می‌شود. یعنی عقل حیوانات گاهی از ما بیش‌تر هست؛ چون آن‌ها به ذات طبیعی و جنسی خویش احترام می‌گذارند. بله دین‌داری و مسلمانی در آخرالزمان که ما در آن به سر می‌بریم، مثل آن است که یک گوی آتشین را در دست نگه‌داریم. حرف‌های جواد قابل تعمق و قابل رد هم بود؛ ولی در دیوانه‌خانه با افراد مختلف رو به‌رو شدم و از هر کدام آن‌ها مسایل فلسفی شنیدم.

هم‌صنفی دوران دانش‌گاہام بنام حمید که مدتی قبل رییس آژانس باختر بود، امروز در زیر همین سقف یک‌جا با دیگر دیوانه‌ها سرود می‌خواندند. یک‌بارہ متوجه شدم که هی رییس آژانس در این‌جا چه می‌کند؟ نی که این‌هم دیوانه شده باشد! در همین سودا غرق بودم. حمید مرا دیده صدا کرد شریف الله تو این‌جا چه می‌کنی؟ گفتم: مرا بنام دیوانه به این‌جا آورده‌اند. خودت این‌جا چه می‌کنی جناب رییس؟ رییس خندۀ معناداری زده گفت: می‌خواهم در این‌جا یک خانه برای خدا بسازم. پرسیدم می‌خواهی برای دیوانه‌ها مسجد بسازی؟ رییس خندیده گفت: نه! خانۀ خدا می‌سازم، صد فیصد فکرم به یقین تبدیل شد که بیچاره دیوانه شده؛ ولی او روی حرف‌هایش صادق و محکم بود و گفت: نمی‌خواهم در این‌جا نیز بی‌کار بمانم، می‌خواهم برای خدا خانه بسازم و زایرین حج از جملۀ همین دیوانه‌خانه و دیوانه‌خانه‌های دیگر همه بیایند، گرد همین خانه طواف کنند و هریک مبلغ 2000 دالر برایم بدهند. در ظرف کم‌تر از دو سال صاحب میلیون‌ها دالر می‌شوم و میلیون‌ها نفر هم حاجی می‌شوند.

برایش گفتم: رییس صاحب کفر نگوی تو چطور این‌جا برای خدا صاحب خانه می‌سازی؟ او گفت: مثلی که ابراهیم در عربستان ساخت من هم در این‌جا می‌سازم و ها این را بفهم که خدا نه در آن خانه و نه در این خانه داخل می‌شود. مقصد برایم ثروت می‌آید و قناعت همه حاصل می‌شود که حج رفتند و طواف کردند. به‌خدای بزرگ و توانا قسم می‌خورم که خدا گاهی هم در داخل خانۀ کعبۀ عربستان نیست و نبوده است. خدا با انسان‌ها داخل خانه می‌شود و با انسان‌ها بیرون می‌شود و در ضمن واقعیت این است که خدا جسم ندارد که برایش خانه ساخته‌اند. این در ذاتش نوع بت‌پرستی است که سنگ سیاه را زیارت می‌کنند. دیگر حوصله‌ام سر رفت او را با سیلی محکمی زدم و گفتم: من سر تو خود را غازی می‌سازم. رییس گفتمت خود را بلکل باختی، سر خدا و خانۀ خدا هرکس گپ بزند با دستان خودم او را می‌کشم، خفکش می‌کنم و حالا از تو شروع می‌کنم.

رییس حمید خندۀ معنادار کرده از من پرسید: دوست عزیز خودت می‌دانی که خدا برای خانه نیاز دارد؟ مگر خدا جسم دارد که خانه برایش ساخته‌اند؟ در عرب هم یک نشانه ساخته‌اند و هدف اصلی شان پول و سرمایه است. من هم بخیر آن کار را در این‌جا می‌کنم. چهار تخته روی جایی سیاه را با چهار چوب ایستاده می‌کنم و کلمۀ شریف را بالای دروازه‌اش نصب می‌کنم، چند دست‌مال سبز هم می‌آویزم، خود به‌خود جلب توجه می‌کند. مردم نیازمند و آن‌هایی که به‌خاطر نام حج می‌روند و می‌آیند، پول شان را من می‌گیرم. این پلان من است. جواب سوال‌های او را نداشتم، از کنارش رد شده و در یک گوشۀ انزوا خزیدم. شریف الله به قصه‌اش ادامه می‌داد و سفر ماهم طولانی بود. یکی

از قصه‌هایش در مورد دیوانه‌ای بنام عاشق الله بود که او هم کوچه‌گی ما بود. او آمد و به‌رییس حمید چند شعری را که گفت. از خودش نبود، از کتاب‌چه «فروغ فرخزاد» دزدیده بود. منظورش این بود که رییس حمید را نصیحت کند و درباره‌ی خدا و پیامبرش هیچ حرفی نداشته باشد. شعر را آغاز کرد:

پیش از این‌ها خاطر م‌دل گیر بود

از خدا، در ذهنم این تصویر بود

آن خدا بی‌رحم بود و خشم‌گین

خانه‌اش در آسمان، دور از زمین

بود؛ اما در میان ما نبود

مهربان و ساده و زیبا نبود

در دل او دوستی جایی نداشت

مهربانی هیچ معنایی نداشت

هرچه می‌پرسیدم از خود، از خدا

از زمین، از آسمان، از ابرها

زود می‌گفتند این کار خداست

پرس‌وجو از کار او کاری خطاست

هرچه می‌پرسی، جوابش آتش است

آب اگر خوردی، عذابش آتش است

تا ببندی چشم، کورت می‌کند

تا شدی نزدیک، دورت می‌کند

کج گشودی دست، سنگت می‌کند

کج نهادی پای، لنگت می‌کند

با همین قصه، دلم مشغول بود

خواب‌هایم، خواب دیو و غول بود

خواب می دیدم که غرق آتشم

در دهان شعله‌های سرکشم

در دهان اژدهایی خشم‌گین

برسرم باران گرز آتشین

محو می شد نعره‌هایم، بی صدا

در طنین خنده خشم خدا

عاشق الله با دست راستش به زیر کام رییس حمید آغا زده گفت: دیگر برای خدا خانه‌ن ساز. خدای من یک خانه دارد که در عربستان سعودی است. مردم همان جا حج می‌روند. حال تو می‌خواهی پول مردمه با چال و نیرنگ از پیش شان بگیری. رییس هستی هرچه هستی لطفاً دیگر کلمه‌ای در مورد خدا از دهنت نشنوم.

دیوانه دیگری بنام کاکه صیغون از طرف ستون داخل اتاق سرش را بلند نموده به عاشق الله گفت: تو چندتکه ملک هستی؟ خانه این آدم آباد که برای خدا خانه می‌سازد، تو را خوش می‌آید که خانه داشته باشی خدا را خوش نمی‌آید؟ خدا را هم خوش می‌آید که در هر جای زمین خانه داشته و ما هم خوش می‌شویم که همین جا برایش یک خانه بسازد. ای دکتر اس کی اس که شما برایش رییس می‌گویید، هنوز برای ما خوب است که اگر خدا تصادفاً کدام شب از امریکا و لندن این جا آمد، حداقل یک خانه خو داشته باشد و در ضمن ما و شما هم با خدا صاحب درد دل می‌کنیم. والله آن قدر پشتش دق شدیم که مثل مادرم‌واری، همان قدر که پشت مادرم دق شدیم پشت خدا هم دق شدیم. دیگه در جور کدن خانه برای خدا اگر کمک می‌کنی خانه‌ات آباد اگر نمی‌کنی سنگ‌اندازی هم نکن بچه خر. یک‌بار دیوانه اعصابش خراب شده و چوبی را که از دست کبیر گرفت به سر رییس حمید زد و سر رییس حمید خون و خون پر شد. کل دیوانه‌ها در گردش جمع شدند، باز برایش گفتند که: خی همین حالا خدا را بگوی که تداوی‌ات را کند که سرت جور شود. در نتیجه کبیر و چند دیوانه دیگر، سر حمید را با تکه‌ای که از روی جایی بریدند، بستند. دیوانه‌ها همه غم‌گین شدند و هر یک در جای خود نشستند؛ ولی احمد دیوانه دیگری از جایش بلند شده خواست وعظ کند. او وعظش را چنین شروع کرد: بیادرا مه یک سوال می‌کنم هر کس جواب داد برایش جایزه می‌دهم. بعضی دیوانا گفتند چه جایزه می‌دهی؟ احمد گفت: برای تان یک یک دانه چاکلیت می‌دهم.

دیوانه‌ها گفتند: بگو سوالته. او سوالش را چنین مطرح کرد: خدا یک لک و 24 هزار پیغمبر را چرا مقرر کرده؟ یک پیغمبر برای کل مردم کافی نبود؟ حال هر پیغمبر دین جدا دارد، این خودش بی‌اتفاقی نیست که خودِ خدا خلق کرده است؟

سوال دوم این‌که: چرا در بین یک‌صد و بیست و چهار هزار پیامبر یک پیامبر هم از طبقه زن‌ها نیست؟ سوال سوم این‌که چرا یک پیامبر از قلعه ما مقرر نشد؟

ولی احمد در مورد جواب سوال اول گفت: یکی از جلوه‌های لطف خداوند متعال به بندگانش این است که هیچ امتی را در هیچ زمانی بدون راهنما رها نکرده است؛ زیرا انسان مسافری است که عوالمی را پشت سر گذاشته، عوالمی را در پیش روی دارد و در این جهان بدون راهنمای الهی و مرتبط با وحی نمی‌داند از چه عوالمی آمده و به کجا می‌بایست سیر کند و چگونه باید سیر کند. از این رو برای هر طایفه‌ای پیامبری فرستاده است و هم‌چنان با در نظر داشت زمان، پیامبری گماشته است؛ اما چرا خداوند از ابتدا یک دین کامل نفرستاد و همان دین را توسط پیامبرانش حفظ نکرد؛ بلکه ادیان متعدد و پی در پی را فرستاد؟

در پاسخ باید بگوییم همان‌گونه که پدر و مادر در تربیت فرزند خوردسال خود از ابتدا همه مسایل اخلاقی و دستور العمل‌های تربیتی را به او نمی‌گویند و از او انتظار ندارند از همان ابتدا تمام مسایل را رعایت کند؛ بلکه مرحله به مرحله تکالیف را به او می‌گویند و در هر مرحله در همان حد انتظار عمل را دارند.

در مورد انسان نیز امکان عرضه کامل‌ترین دین از مرحله ابتدای ارسال پیامبران (دوره حضرت آدم) وجود نداشته است؛ زیرا بشر دارای دوره‌های مختلف فکری بوده و هرچه رشد فکری بیش‌تری یافته، از طرفی نیازهای فکری و روانی او نیز بیش‌تر و پیچیده‌تر شده و از طرف دیگر قابلیت دریافت و عمل به دستور العمل‌های بالاتر و سخت‌تری را پیدا کرده است و گرنه از ابتدا چنین قابلیت و استعدادی نداشته است. براین اساس لازم بود ابتدا شریعت‌هایی با معارف و احکام آسان‌تر و قابل فهم‌تر برای او فرستاده شود تا در مراحل بعدی توانایی دریافت معارف اسلام را پیدا کند. هر پیامبر مطابق خواست زمان و مکان اوامر الهی را دریافت می‌نمود و به مردم تبلیغ می‌کرد و به پیامبر بعدی تا حدی بیش‌تر و پیچیده‌تر معلومات داده می‌شد. گرچه همه پیامبران الهی انسان‌ها را به سوی خدای واحد دعوت می‌نمودند؛ اما اعتبار شریعت هر یک تا زمان فرود آمدن شریعت پیامبر بعدی بود که در دین قبلی از آن خبر داده شده است و بعد از آمدن دین جدید از طرف خداوند و

مبعوث شدن پیامبر جدید به همراه معجزات و نشانه‌ها، همه پیروان ادیان از قبل موظف بودند تا از دین جدید پیروی کنند.

نسخ و پیروان تمام ادیان قبلی موظف‌اند دستورات اسلام را به‌عنوان آخرین و کامل‌ترین دین الهی اطاعت کنند. این هم معلومات اسلامی در مورد سوال اول تان؛ ولی از دید فلسفه ملحدین می‌توان گفت که هیچ پیامبری را خدا نفرستاده است، هر یک شان به خاطر منافع شخصی و اعمال قدرت یک قبیله بر قبیله دیگر پیامبران را ساخته‌اند.

هم‌چنان نظر دیگری در این راستا، چنین صراحت دارد: پاره‌ای از ادیان اساساً بنیاد الهی نداشته و ادعای آسمانی بودن هم ندارند، مانند ادیان ابتدایی هم‌چون آنیمیس‌م^۱ (جان‌پنداری)، پری آنیمیس‌م^۲ (پیش جان‌پنداری)، توتیمیس‌م^۳، فتیشیس‌م^۴ و... و هم‌چنان ادیان فلسفی هم‌چون آیین بودا، آیین کنفوسیوس و... تفاوت در این ادیان کاملاً طبیعی و روشن است؛ زیرا این ادیان اساساً زائیده فکر، فرهنگ و تاریخ بشری است و وجود اختلاف در آن‌ها به سبب تفاوت مبدأ پیدایش و پدیدآورنده آن‌هاست.

۲- ادیان و حیانی

مراد از این دسته ادیان، آن ادیانی است که از سوی خدا با انگیزش پیامبران و نزول وحی به بشر ابلاغ شده است. از دیدگاه قرآن همه ادیان الهی را که خداوند برای پیامبران مرسل و غیر مرسل ارایه داشته، هدف همه ادیان از حضرت آدم تا حضرت محمد صلی الله یکی بوده است؛ ولی ادیان قصداً آهسته‌آهسته یعنی کم‌کم از طرف خدا برای انسان‌ها رسیده است؛ ولی سوال این است که آیا خدا انسان‌های اولیه را خودش ناقص‌العقل و کم فکر خلق کرده بود و یا خدای تبارک و تعالی در این عرصه‌ها کاری نداشته و فقط ادیان الهی را توسط پیامبران ابلاغ نموده است؟ واضح است که انسان‌های ابتدایی طبق نظر فلاسفه و دانش‌مندان مانند انسان‌های امروزی نبوده‌اند لهذا ادیان نیز طبق ظرفیت مردم هر زمان نازل شده است.

تفاوت محیط، سطح احتیاج و استعداد مردم، این جهت غیر قابل انکار است که پیامبران برای هدایت مردم آمده‌اند؛ از این رو، نوع دستورها و سطح مطالب و معارف، باید در حدود رشد و درک جامعه و نیازهای محیط باشد. طبعاً بشر در قرون اولیه روابط اجتماعی بسیار محدودی داشت و نظام اجتماعی وی، گسترش و تفصیل زیادی نداشت. از این رو، قوانین محدودی، زندگی او را اداره و رهبری می‌کرد.

همین طور آرا، افکار و عقاید مختلفی در جامعه ابراز نشده بود تا برای اصلاح، نیاز به تذکرات فراوان باشد. گسترش افکار، روابط، شناخت و برخورد با عوامل طبیعی و نیازمندی‌ها رفته‌رفته موجبات پیدایش دعوت، رسالت و پیامبر جدیدی را فراهم می‌کرد تا سرانجام محیط دعوت اسلامی و شرایط آن، ابلاغ دعوت نهایی و کامل الهی را ایجاب کرد. وقوع تحریف، بدون شک در طی زمان، تحریف و انحرافات در ادیان گذشته از سوی گروهی پیروان نادان یا رهبران مذهبی و یا مقامات خودخواه و سودپرست جامعه به وجود می‌آمد؛ در این صورت لازم بود تا پیامبر دیگری بیاید و جهات انحراف و تحریف را خاطر نشان کرده و دین گذشته را از آلودگی‌ها پیراسته سازد و یا آیین ناب الهی را با شریعت جدید عرضه بدارد.

در مورد سوال دوم تان مختصراً می‌گوییم که نبوت و رسالت امر اجرایی است. این که زنی پیامبر نشده است برای این است که پیامبر باید با همه افراد جامعه تماس بگیرد. در جنگ و صلح فرماندهی جنگ را به عهده بگیرد. این کار اجرایی برای زنان دشوار است این چنین نیست که اگر پیامبران همه از جنس مرد بودند معنایش این است که کمال معنوی مخصوص مرد است؛ بلکه کمال معنوی مربوط به ولایت است و در ولایت الهی بین زن و مرد تفاوتی نیست. زن و مرد هر دو می‌توانند ولی الله شوند.

دیوانه دیگری بنام عین الله از میانه برخاست و رو به همه کرد و پرسید: آیا در میان شما کدام تان واقعیت خود تان را به مخاطب تان نشان می‌دهید؟

همه دیوانه‌ها هیر هیر خندیده برایش گفتند: ما همه‌ای خود را برای مردم نشان می‌دهیم، سایه‌ای خود را خو نشان نمی‌دهیم.

عین الله گفت: مثلاً شما دروغ گو هستید، می‌گویید که دروغ گو هستیم؟ مثلاً شما نماز نمی‌خوانید به محتسب می‌گویید که شما قصداً نماز نمی‌خوانید؟ من این را حقیقت خودی می‌گویم. باش با یک مثال برای تان واضح کنم. مثلاً شما در راه ایستاد هستید، موترهای پولیس آژیر می‌زند و از پیش روی شما عبور می‌نمایند این واقعیت است که شما موتر پولیس را دیده‌اید؛ ولی حقیقت را هرگز نفهمیده‌اید.

دیوانه دیگری بنام نصرالله خان گفت: فرق بین واقعیت و حقیقت نیست. عین الله گفت: نخیر فرق فاحش در بین واقعیت و حقیقت وجود دارد. همین که شما موتر پولیس را دیدید واقعیت است؛ ولی این که پولیس کجا رفت؟ چه می‌خواهد؟ این حقیقت است. پس هرگاه دیدید که پولیس رفت و مجرم

را گرفت، این حقیقت است. وقتی شما گناهی را مرتکب شده‌اید و برای پرسش‌گر واقعیت را گفتید که شما دروغ گفته‌اید، این حقیقت است. پس بپذیرید که حقیقت و واقعیت خیلی از هم فرق دارند. دیوانه‌ها سرشان را به علامت تایید تکان دادند و من در حیرت بودم که چه عجیب مخلوقات‌اند! همه این‌ها را بنام دیوانه در این چهار دیواری محصور کرده‌اند؛ ولی این‌ها همه فلاسفه و فیلسوف‌های زمان‌شان هستند. در همین وقت بود که حکیم خان مرد کهن سال از جایش بلند شده خطاب به دیوانه‌ها گفت: آیا می‌دانید که پذیرش به معنای سوختن و ساختن است؟

گوش کنید تا برای تان توضیح دهم. من دی‌روز این مطلب را در فلسفه زندگی و آزادمنشی خواندم. در آن‌جا آمده بود: «ببینید کشوری که به علت حکومت بی‌کفایت درگیر بحران‌های مختلف شده است مردم آن کشور قربانی روز افزون از این نوع بحران‌ها هستند و با مشاهده انحطاط و مرگ تمدن زندگی‌شان را سپری می‌کنند. بعضی‌ها در توصیف چنین ملت‌ها می‌گویند که عجب مردمان صبوری هستند با وجود همه مشکلات روحیه‌شان را حفظ کرده‌اند. سعی می‌کنند با شرایط کنار بیایند و تا جای امکان از شرایط موجود بهره ببرند و در حد توان‌شان خوب زندگی کنند؛ اما اگر منظور از صبور بودن پذیرش شرایط موجود باشد، این سوختن و ساختن نه تنها ویژگی مثبتی نیست؛ بلکه خودش سرچشمه بسیاری از مشکلات است. بیایید ریشه‌یابی نماییم که چرا انسان‌ها مجبور می‌شوند منفعل باشند و شرایطی را که بالای‌شان تحمیل شده، بپذیرند. به نظر می‌آید که منفعل بودن و پذیرفتن شرایط موجود، نوع آرامش در انسان پیدا می‌کند و خودشان را قناعت می‌دهند که شرایط همین است که هست و نمی‌تواند طور دیگری باشد، اتفاقی که قرار است بیفتد طبعاً می‌افتد، ما توانایی تغییر شرایط موجود را نداریم. وقتی چنین باورهایی در وجود افراد شکل می‌گیرد احساس می‌کنند باری از دوش‌شان برداشته شده؛ چون به نوعی از خودشان صلب مسوولیت می‌کنند و این خود نوعی احساس و آرامش برای‌شان به ارمغان می‌آورد. داشتن آرامش یعنی نداشتن استرس؛ اما استرس چگونه احساس است و چرا انسان‌ها سعی می‌کنند از استرس فرار نمایند؟ خوب ملتفت باشید که استرس یک افزار فرگشتی برای بقاست.

تصور کنید یک انسان غارنشین در میانه جنگل قدم می‌زند و صدای غرش حیوان درنده‌ای را می‌شنود. در چنین شرایط دچار استرس می‌شود، قلبش تندتر می‌زند، سریع‌تر نفس می‌کشد، عرق می‌کند. در واقع استرس، بدن او را به خطر آماده می‌کند. همین استرس باعث می‌شود که انسان همه انرژی‌اش را در این راه مصرف نموده برای مقابله با خطر آماده شود. در آن لحظه به جز از پیدا نمودن راه مبارزه و یا راه فرار به چیز دیگری فکر نمی‌کند؛ چرا که تنها اولویت تلاش برای زنده ماندن است.

همین استرس باعث می‌شود که انسان همه حواسش را در این راه به کار بگیرد و به هیچ چیز دیگری فکر نکند. این حالت زیاد طول نمی‌کشد یا انسان موفق شده از طریق فرار و یا مبارزه خودش را نجات می‌دهد و یا طعمه حیوان درنده می‌شود. هنگامی که خطر برطرف شد، مغز انسان فروکش می‌کند، ضربان قلب به حالت طبیعی برمی‌گردد و انسان خود را راحت احساس می‌نماید. پس استرس یک ابزار فرگشتی و ضروری برای بقاست؛ اما فراموش نکنید که انسان‌ها دچار استرس غیر ضروری هم می‌شوند. در زندگی مدرن خیلی به ندرت پیش می‌آید که انسان در معرض خطری قرار بگیرد که جان‌ش در خطر باشد. بنابراین، استرس رفته‌رفته فرگشت کاربردی‌اش را از دست داده است؛ اما متأسفانه مغز انسان از استرس دست بردار نیست، می‌خواهد دایم‌العمر از آن استفاده نماید؛ حتی در مواقع غیر ضروری. مثلاً یکی می‌خواهد امتحان بدهد، دچار استرس می‌شود. یکی می‌خواهد معاشش را از رییسش تقاضا نماید، دچار استرس می‌شود و متأسفانه که در چنین شرایط نیز مغز انسان چنین واکنش نشان می‌دهد که انگار مسأله مرگ و زندگی‌ست. انگار یک خطر عینی دارد زندگی او را تهدید می‌کند که در این صورت و یا حالت، مغز انسان استرس کاذب به وجود آورده است و این خیلی بد است؛ زیرا استرسی که ابجکتیف واقعی ندارد انسان را از لحاظ روانی و جسمانی ضعیف و بیمار می‌کند از همه مهم‌تر احساس آرامش انسان را همین استرس کاذب از آن می‌گیرد که چنین حالت، حالت خوبی نیست. برای مقابله با استرس غیر ضروری، انسان‌ها و به‌ویژه روان‌شناسان مثبت‌اندیشی را ابداع نموده‌اند که برای آرامش سودمند است. یکی از راه‌های کارآمد استرس پذیرش موقعیتی است که قادر به تغییر دادن آن نیستیم؛ ولی آیا می‌دانید مشکل از جایی شروع می‌شود که حتا قادر به تغییر دادن شرایط هستیم. به نظر فیلسوفان انسان‌ها را باید برای تغییر تشویق نمود نه برای تسلیم هر نوع استرس. تصور کنید به انسانی که قبلاً گفتم در جنگل درگیر حیوان درنده شده است؛ توصیه نمایم که از هوای جنگل استفاده کند، از آسمان صاف جنگل لذت ببرد. از لحاظ روان‌شناسی این خود توصیه مثبت‌اندیشی درست نیست؛ چون در چنین حالت باید برای آن مرد گفت: هرچه در توان و قدرت داری کوشش کن خود را از گیر این حیوان درنده نجات دهی. مبارزه کن با هر قدرت ممکن خود را نجات ده. طبیعی است که باید استرس داشته باشی. به‌طور مثال اگر خانه شخصی در مقابل چشم‌هایش در آتش می‌سوزد تسلی داد و برایش گفت: نفس‌های عمیق بکش، از گرمی آتش لذت ببر. چنین تسلی مصداق دیوانگی است. باید او را گفت: از آخرین قدرت و توانت استفاده کن، صدا بکش، فریاد بزن، مردم و همسایگان را دعوت کن تا در فروکش کردن آتش کمک کنند و خانه‌ات از سوختن در امان بماند. در حقیقت تلقین مثبت‌اندیشی

در شرایط دشوار، کار درستی نیست. تصور کن شخصی پایش شکسته، نزد دکتر مراجعه نموده و دکتر برایش دوز بلندی از موروفین تزریق نموده و آن زمان برایش بگویند حالا درد را احساس نمی‌کنی! می‌توانی خانه‌ات بروی. این حماقت و دیوانگی است؛ زیرا تداوی اصلی صورت نگرفته تنها مسکن درد به پای شکسته داده شده. پای شکسته را باید گچ گرفت و یا عمل جراحی انجام داد نه این‌که تلقین رفع استرس را برایش تجویز کرد.

دیوانه‌ها همه خاموش بودند، انگار در یک صنف و یا بخش کده فلسفه نشسته‌ایم و همه دانش‌جویان به درس استاد گوش داده‌اند در حالی که این‌جا بنام دیوانه‌خانه است. او چنین ادامه داد: خوبتر است من در مورد سخن‌هایی که در آغاز گفتم، برگردم. ببینید در کشوری که نسبت داشتن حکومت نالایق و نامناسب، درگیر بحران‌های مختلف شده از بحران‌های سیاسی و اقتصادی گرفته تا بحران‌های محیط زیستی، شرایطی رخ می‌دهد که جهان مردم را رفته‌رفته به طرف انحطاط سوق می‌دهد. طبیعتاً جامعه در چنین شرایطی در استرس و تشویش به سر می‌برد و حال مردم خوب نمی‌باشد. در چنین شرایطی نیاز است به طرف حالت رقت‌بار جامعه دید و از استرس‌های بی‌مورد و تسلی‌های مثبت‌اندیشی نیز به دور بود؛ یعنی تقویت بسوز و بساز، یعنی خطر از بین رفتن تمدن یک ملت، یعنی پذیرش مرگ تدریجی به صلاح مردم نیست که به هر بهانه‌ای از خود شان صلب مسوولیت کنند. پس تکیه در چنین شرایط بر روان‌اندیشی مثبت ضرور نیست، در چنین شرایط باید مردم خود را تسلی دروغین نداده، دست به کار شوند و می‌بایست ذهن مردم را به طرف تغییر مثبت سوق داد. برای پذیرش شرایط موجود نباید ذهن مردم را اطمینان داد و گفت به طرف بهبودی روان‌استید؛ این دروغ محض است. در چنین شرایط نباید تسلی روان‌اندیشی مثبت را تکیه‌گاه قرارداد. در این‌جا لازم است تا بیماری را از ریشه مداوا نماییم نه این‌که به خاطر گرفتن چند مسکن قوی و کاهش درد، خود را بازی داده به خود بگوییم به طرف بهبودی روان هستیم و به این امید عبث که مردم به آرامش می‌رسند، نباید تکیه زد. در شرایط کنونی که جامعه به طرف انحطاط و از هم‌پاشی روان است، نیازمند تداوی مریض از ریشه هستیم نه نیازمند مسکن قوی. بهتر است در چنین وضعیت به جای استرس، انرژی تولید کرد و باعث تغییر شد نه این‌که بگوییم مبادا بمیریم و یا مبادا کشته شویم. این را هم بدانید آن‌چه که کندوی زنبورها را تهدید می‌کند تک‌تک زنبورها را تهدید می‌کند، شما هیچ وقت نخواهید دید که زنبوری با خیال راحت در طبیعت برای خودش بچرخد در حالی که کندوی زنبورها در آتش می‌سوزد. به همین ترتیب انسان نمی‌تواند مثل یک الکترون آزاد جدا از جامعه باشد و همه مشکلاتش را از روی روان‌شناسی فردی حل کند. به قول ارسطو: انسان

یک حیوان اجتماعی است. استرس ناشی از شرایط بحران زده را نمی‌شود به‌سطح روان‌شناسی فردی تقلیل داد، اگر پذیرش ما این باشد که شرایط کنونی دواگر و التیام‌بخش دردهای اجتماعی است و این پذیرش ما باشد، در حقیقت مصداق یک سم کشنده است که تمدن یک جامعه را به‌نابودی می‌کشاند و مردم را با گذشت زمان دچار مرگ تدریجی می‌نماید. هدف من این نیست که ما نباید استراحت کنیم، نیاز داریم استراحت کنیم و به‌خاطر این‌که از لحاظ روانی منفجر نشویم از هر ترفندی که شده استفاده کنیم و روان خود را استراحت بدهیم؛ اما سوال این‌جاست که چه استراتژی برای زندگی خود مان در نظر می‌گیریم. تسلیم یا طغیان؟ خود مان را گول زده با پذیرش وضعیت فلاکت‌بار تظاهر کنیم که همیشه خوبس؟ یا این‌که خوب هم نباشد کاری از دست ما بر نمی‌آید، یا این‌که این شرایط را نمی‌پذیریم و به‌هر قیمتی که شود مبارزه می‌کنیم. این به‌همان قصه زاغ و عقاب می‌ماند.

روزی عقاب از زاغ می‌پرسد: تو چگونه زندگی می‌کنی که صدها سال عمر می‌کنی و از خطر شکار هم مطمئن هستی؟ زاغ می‌گوید: من بلند پروازی نمی‌کنم؛ زیرا بادهای فضای بلند ما را تهدید به‌مرگ می‌کند. من در این‌جا از ته مانده شکار دیگران تغذیه می‌کنم و دست‌رخوان رنگینی هم دارم. خلاصه این‌که زاغ عقاب را دعوت به خوردن شام می‌کند؛ وقتی زاغ در جای گندیده‌ای می‌رسد، لاشه خری را که ماه‌ها قبل مردار شده از آن تغذیه می‌نماید و عقاب را به‌نوش جان کردن دعوت می‌کند. عقاب به‌زاغ می‌گوید: تو همیشه از همین گند تغذیه می‌کنی؟ زاغ که خیلی‌ها به‌خود می‌بالید و به‌دست‌رخوانش می‌نازید به‌عقاب گفت: شکر خجل نیستم دست‌رخوان پر و خانه‌گکی هم دارم. عقاب این‌سو و آن‌سو دید و پیش از آن‌که پرش را بگشاید، به‌زاغ گفت: این زندگی و عمر دراز و این همه خوراکی‌های مردار و گند مبارکت باد. من می‌روم به اوج.

پس اگر ما هم همین قسم مثل زاغ خاموش بوده و به‌گندی که برای ما می‌دهند در یک بزم‌گاه تاریخی ملت سر دوراهی قرار گرفته، باید یا مثل زاغ شرایط موجود را بپذیریم و تظاهر کنیم که حال خوب است و یا مثل عقاب به‌طرف خورشید پرواز نموده و برای تحقق آرمان‌های خود مبارزه کنیم. شما در کدامین شرایط هستید؟» برما و شماست که آرام نبوده، نگذاریم تمدن هزارها ساله مان را چند پای لوچ زیر سوال ببرند.

همه دیوانه‌ها با صدای بلند گفتند: او فیلسوف تا حال مثل همان زاغ در گوشه‌ای خمیده بودی. اینک یک‌باره عقاب شدی و ما را هم به‌پرواز تشویق کردی. دیگری گفت: نه این استاد است، هیچ‌گاه

زاغ نبوده؛ زیرا جای زاغ در این جا نیست. طبعاً زاغ‌ها در جاهای که گند باشد زندگی اختیار می‌کنند، این جا جای دیوانه‌هاست و دیوانه‌ها همه آزاد استند. همه بلند خندیدند و من به فکر فرو رفتم؛ ولی متأسفانه این سوالم حل نشد که این جا کجاست و چگونه دیوانه‌خانه‌ایست؟ در این وقت پیر کارکشته‌ای بنام جواد با قد بلند و ریش انبوه چون مارکس از طرف راست اتاق بلند شده به دیوانه‌ها گفت: عید تان مبارک. دیوانه‌ها خندیده گفتند: عید کجاست؟ هنوز روزه خلاص نشده! جواد گفت: تو راستی دیوانه هستی، عید این که ما بین خود حرف‌هایی می‌زنیم و با یک‌دیگر خود صمیمی هستیم. در دنیای هوشیاران این نوع صمیمیت وجود ندارد. دیوانه دیگری گفت: آقای جواد کدام گفتنی دارید بفرمایید، قول است که همه ما گوش می‌گیریم.

جواد گفت من هم مقاله‌ای را در یکی از کتاب‌های فلسفی خواندم که نمشته بود: «یکی از مفاهیمی که از چند سال است باب شده و خیلی‌ها آن را به کار می‌برند، نسل زید است. سوالی که وجود دارد این است که منظور از این کلمه چیست؟ نسل زید چه کسانی استند و چه خصوصیتی دارند؟ چرا به این افراد نسل Z زید می‌گویند؟

من این موضوع را برای تان تشریح می‌کنم؛ ولی لطفاً تا اخیر گوش کنید. همه دیوانه‌ها گفتند درست است بگو بخیر. جواد در مورد نسل زید چنین گفت: فکر تان باشد که ای قصه از خودم نیست، مه این قصه را در یکی از کتاب‌های فلسفی خوانده‌ام. «نسل زید و یا نسل نت به افرادی تلقی می‌شود که تقریباً بین سال‌های 1995 تا 2010 متولد شده‌اند. این نسل از همان ابتدای کودکی وقتی چشمان خود را به روی دنیا گشودند، توانستند پیش‌رفت اینترنت و سایر ابزارهای هوش‌مند دنیا را ببینند و اصلاً به‌همین خاطر به آن‌ها نسل نت (اینترنت) یا بومی‌های دیجیتال گفته می‌شود. البته توجه داشته باشید که فقط افراد بین سال‌های 1995 تا 2010 نیستند که اسم خاصی دارند. متولدین سایر سال‌ها هم اسم خاص خودشان را دارند که در ادامه به آن‌ها اشاره خواهیم کرد. بیش‌تر افراد نسل زید، فرزندان نسل ایکس استند. برخی از افراد و متخصصان به افراد نسل زید یک‌سری خصوصیات را نسبت می‌دهند؛ ولی شاخص‌ترین ویژگی آن‌ها، زید بوده که با استفاده زیاد از ابزارهای دیجیتال و هوش‌مند دارند. این نسل از آوان کودکی توانستند از مزیت اینترنت بهره‌مند شوند و از آن نهایت استفاده را ببرند. این درحالی است که این مزیت برای سایر نسل‌ها وجود نداشت. البته برای افراد این نسل خصوصیات دیگری هم بیان می‌شود. به‌عنوان مثال به آن‌ها غیر متعهد یا مسوولیت‌ناپذیر خطاب می‌کنند و گاهی هم آن‌ها را ناسازگار، بدرفتار و ریسک‌پذیر می‌خوانند. تمام این مفاهیم را باید با نگاهی دقیق و تیزبین مشاهده کرد؛ چون واقعاً جوانان نسل زید غیر متعهد نیستند.

هدف اساسی من در مورد این که نسل‌ها را تشریح می‌کنم این است که هر قدر انسان‌ها در دنیای دیجیتال مصروف باشند به همان اندازه کار از دست شان خارج می‌شود. نسل زید یگانه نسلی نیست که با کامپیوترهای هوشمند همه چیز را هوشمند ساخته‌اند و یا ربات‌های هوشمند ساخته‌اند. در آینده‌های نه‌چندان دور قدرت هوش طبیعی را هوش مصنوعی برای خودش تصاحب می‌شود و انسان‌ها دیگر از جمله حیوانات با هوش و شاید درجه دوم قرار گیرند در حالی که تا کنون بشر آقای کره زمین بوده و در اهرم قدرت تکیه زده است. همه دیوانه‌ها کف زدند و جواد هم خوش بود. یگانه کسی که در این میانه غرق و گنس و گول بود من بودم که این‌جا کجاست و چرا این‌ها را دیوانه می‌نامند؟

در همین جر و بحث با خود بودم که دیوانه دیگری از جایش بلند شده آذان گفت. الله اکبر الله اکبر اشهد ان لا اله الا الله. تصور کردم که البته نماز خفتن را می‌خوانند وقتی متوجه شدم او بعد از «حی علی الفلاح» رو به دیوانه‌ها کرده گفت: فکر کردید که مه دیوانه هستم و وقت نماز را نمی‌فامم؟ ههههههههه خندید و دیگر دیوانه‌ها نیز خندیدند و به دیوانه‌ها گفت: خوب گوش کنید، من برای تان درس می‌دهم. همه دیوانه‌ها گوش‌های شان را با دست‌های شان گرفته بودند. ظاهر دیوانه، حرف‌های یکی از فلاسفه را چنین آغاز کرد: «آیا در ابتدا اخلاق از دین نشأت گرفته؟ اگر دین نمی‌بود، انسان نمی‌فهمید که از خودگذری، خدمت به انسان و در خدمت دیگران بودن، از فضایل اخلاقی هستند؟ و یا برعکس دروغ‌گویی، دزدی و قتل، خطاهای اخلاقی به‌شمار می‌آیند؟ اگر ادیان نمی‌بود، انسان‌ها نمی‌توانستند خوب و بد را تشخیص دهند؟ جواب‌ها را از من بشنوید، ببینید نظریه‌ای وجود دارد که اخلاق بر مبنای امر الهی نشأت گرفته؛ یعنی اگر خدا وجود نمی‌داشت و شیوه برخورد اخلاق را به انسان‌ها یاد نمی‌داد، وجدان اخلاقی در انسان‌ها شکل نمی‌گرفت و تمدن‌ها به وجود نمی‌آمدند. طبق این امر، وقتی خدا بنده را به یک کاری امر کند انجام آن کار اخلاقی می‌شود و وقتی کسی را از آن کار نهی کند آن کار غیر اخلاقی می‌شود و فرمان‌های خداوند که توسط ادیان مختلف برای ما رسیده، توانسته‌ایم خیر و شر را از هم فرق نماییم. این را نیز در نظر داشته باشید که اوامر الهی نمی‌گویند که انسان‌های آتئیست فاقد وجدان اخلاقی هستند؛ بلکه می‌گویند حتی اگر آتئیست‌ها از دین عبور کرده باشند؛ ناخودآگاه وارث آموزه‌های اخلاقی هستند که در گذشته از ادیان نشأت گرفته است. داستایوفسکی نویسنده روسی تبار می‌گوید: اگر خدا نباشد همه چیز مجاز خواهد بود؛ گویند ولتر آتئیست فرانسوی از هم‌کارانش خواسته بود که در مقابل خدمت‌گارانیش از آتئیست صحبت نکنند. می‌گفت ترجیح می‌دهم وکیلیم، خیاطم، خدمت‌گارم و حتی همسرم خدا باور باشند. به

این ترتیب ترس از خیانت آن‌ها به من کم‌تر می‌شود؛ اما متوجه باشید که من با این نظریه هم‌دل نیستم، این همه چه گفته‌ام را نقد می‌کنم و سعی می‌کنم توجه شما را به تناقض‌هایی که در این اوامر وجود دارد، جلب کنم. ببینید 2400 سال قبل افلاطون از زبان سقراط پرسشی را مطرح کرد که تا هنوز یکی از زیرکانه‌ترین سوال‌های تاریخ فلسفه محسوب می‌شود. او از خدا باوری پرسیده: عمل اخلاقی چون خدا به عملش امر کرده، اخلاقی است و یا این که اخلاقی بوده، خدا به انجامش امر کرده است. فرض کنیم خدا به ما فرمان می‌دهد که فرزند همسایه را بکشید، شاید تو سوال کنی چرا شاید در آینده دیکتاتور به بار می‌آید؟ خدا می‌گوید: نه، فقط من امر می‌کنم. این عمل از نظر ما و شما یک عمل غیر اخلاقی است؛ ولی اگر به این باور هستیم که آن چه خدا امر می‌کند اخلاقی است؛ پس ما باید قتل کنیم که این عمل هیچ‌گاه اخلاقی نیست. یعنی قتل در هر دو صورت یک عمل غیر اخلاقی است حتا اگر امر خدا باشد. خدا باوران در این جا سوال می‌کنند هیچ‌گاه خدا چنین امری را صادر نمی‌کند؛ زیرا خدا خیرخواه مطلق است. سوال من این است که شما از کجا فهمیدید که خدا خیرخواه مطلق است؟ چیزی که من می‌خواهم بگویم این است که خدا باوران هم نمی‌دانند که خداوند خیرخواه مطلق است یا نه؟

این گفتمان را با 5 نکته زیر خلاصه می‌کنم: نکته اول این که مسأله اخلاق به زمانه‌های پیش‌تر از ظهور ادیان بر می‌گردد. به زمانه انسان‌های شکارچی که باهم در موقع شکار هم‌کاری می‌کردند. این‌طور نبوده که اخلاق وجود نداشته باشد و ادیان الهی اخلاق را به حیث یک پدیده نو به انسان‌ها عرضه کند. اخلاق اختراع ادیان نبوده؛ بنابراین، این ادعا که آتئیست‌ها وجدان اخلاقی شان را از ادیان به ارث برده‌اند، درست نیست. به‌طور کلی، جوامع بشری مسایل اخلاقی را از ادیان به دست نیاورده‌اند؛ بلکه برعکس این ادیان بود که از دروان جوامع بشری از اخلاق شان الهام گرفتند و آن را دوباره طی فرمان‌های امر و نهی بر انسان‌ها فرمان دادند.

نکته دوم: این‌طور نیست که آتئیست‌ها فاقد اخلاق باشند و فضایل اخلاقی در انحصار افراد متدین باشد. در هر دو دسته انسان‌های خوب و بد وجود دارد؛ همان‌طوری که در تاریخ اشخاص فاضل، دانش‌مند و خیرخواه وجود داشته است. شخصیت‌های متدینی هم وجود داشته‌اند که مرتکب وحشت‌ناک‌ترین جنایت‌ها شدند. از جنگ‌های صلیبی گرفته تا جنگ‌های داعش و طالبان و حتا مجاهدین. این را هم باید خدمت تان عرض کنم که اگر آتئیست‌ها به خاطر راحت بودن وجدان شان از اخلاق و رفتار نیکو کار می‌گرفتند به صدها مراتب بهتر از انسانی است که به خاطر رسیدن به بهشت از اخلاق نیکو کار می‌گیرند.

نکته سوم: برای رد ادعای مردم که می‌گویند جوامع غیر دینی نمی‌تواند اخلاقی باشد؛ مثال‌های متعددی وجود دارد. می‌شود تمدن یونان باستان را مثال زد. درست است که یونان باستان به خدایان متعددی معتقد بودند؛ اما خدایان یونان باستان، آموزه‌های اخلاقی نداشتند. زئوس دستورات و فرمان‌های اخلاقی صادر نمی‌کرد. به‌طور کلی اخلاق و خدایان در آن دوران دو مقوله متفاوت بودند؛ البته با این‌که آموزه‌های اخلاقی دینی وجود نداشت؛ ولی مردم یونان از نظر اخلاق از پیش‌رفته‌ترین‌های آن زمان محسوب می‌شدند. مثال دیگری از کشورهای اسکانندیناوی زد که با داشتن رژیم‌های سکولار و عموماً مردم آتئیست از لحاظ اخلاق از پیش‌رفته‌ترین و مردم آن از با اخلاق‌ترین مردم کشورهای جهان محسوب می‌شوند.

نکته چهارم: این‌که اگر از یک دوست متدین اسلامی تان بپرسید که آیا لازم می‌دانید وقتی کسی مال را دزدیده باشد، دستش قطع شود؟ یا این‌که می‌خواهی حق پسر تان را برابر حق دخترت باشد؟ و یا بالفرض اگر خدای نخواستند همسرت با تو خیانت کرد او را در خانه‌ات تا آن وقت حبس کنی که مرگش فرا برسد؟ آیا این همه مسایل را می‌پذیری؟ شاید دوستت به‌صراحت بگوید هرگز نه. شاید برایش بگویند که این همه دستورات قرآن و احادیث است؛ ولی مطمئناً او برای تان خواهد گفت که من آن قدر فاقد اخلاق نیستم که همه چیز قرآن و احادیث را کورکورانه قبول نمایم. مطمئناً شما از گفته‌های دوستان در می‌آبید که مسلمانان هم همه امورات دینی را کورکورانه و بدون عقلانیت نمی‌پذیرند؛ پس هیچ الزامی وجود ندارد که اخلاق از دین نشأت گرفته باشد.

نکته ۵: نکته آخر این‌که اگر شما پیش‌رفت‌های دوصد سال گذشته را در نظر داشته باشید متوجه می‌شوید که نه تنها هیچ‌کدام شان ریشه در ادیان دارند؛ بلکه جوامع دینی که سنت‌گرا هستند نیز در مقابل این پیش‌رفت‌ها مقاومت کردند. ممنوع شدن برده‌داری، ایجاد حقوق برابر بین زن و مرد، به رسمیت شناختن حقوق هم‌جنس‌گرایان و سایر مواردی از این قبیل را در نظر بگیرید؛ کدام یک از این‌ها دست‌آورد نهادهای دینی بودند؟ تنها اگر مسأله زنان را در جوامع اسلامی در نظر بگیرید، می‌بینید که نه تنها ممد اخلاقیات نیستند؛ بلکه موانع بزرگ در برابر کشورهای مدرن به‌شمار می‌روند. این بود معلومات و یا به‌طور خلاصه نماز خفتن امشب که خواندیم، اسلام علیکم و رحمت الله.»

به‌خدا قسم که چیزی از دیوانه شدنم نمانده بود. خود می‌گفتم: این ظالم‌ها مرا به‌کجا آورده‌اند؛ ولی واقعاً خوش بودم. زیاد چیزها را یاد گرفتم؛ اما یگانه چیزی که بالایم تاثیر بد کرد همین بود که اسلام

مقدس را به دیده‌ی درست نمی‌دیدند. در چنین حالات با خود می‌گفتم اگر قدرت می‌داشتم در این جا یک بمب استعمال می‌کردم که همه‌ی این‌ها به جهنم خدا می‌رفتند؛ ولی متأسفانه که من نیز چون این‌ها در این چهاردیواری محبوس بودم و نمی‌توانستم فرار کنم. این‌ها که زیاد خوب بودند، اگر هیچ نبود چرندیات می‌گفتند؛ گاهی در مورد خدا گاهی در مورد پیامبران و هر چیز دیگری؛ اما خاک بر سر من که تنهای تنها با خود گپ می‌زدم. یکی از روزها دیوانه‌ای بنام ذوالفقار خود را چنین معرفی کرد و گفت: می‌دانید ای دیوانه‌های قرن؟ دیوانه‌ها گفتند نه چه را؟ ذوالفقار گفت: نام من ذوالفقار است و شمشیر حضرت علی نیز ذوالفقار بود، شمشیر او سنگ را دو نصف می‌کرد. اگر به حرف‌های من هم گوش ندهید، دو نصف تان می‌کنم. همه دیوانه‌ها گوش‌های شان را با دست چپ شان محکم گرفتند. یک‌بار ذوالفقار طرف من متوجه شد، دید که من گوش‌هایم را نگرفته‌ام، غرش کنان مانند شیر گرسنه به طرف من دوید و سیلی محکمی به رویم زده و گفت: بچه‌ی اسپا! تو را چه شده که از امر مه اطاعت نکردی و گوشت را نگرفتی؟ من گفتم ببخشی ذوالفقار جان، فکرم نبود. بار دیگر سیلی به روی چپم زده و گفت: گوه خوردی که فکرت نبود، این‌جا جای بازی گوش‌ی نیست و به حرف‌هایش چنین آغاز کرد: در وصف خوبی‌های حضرت علی(ع)، هر چه گفته‌اند و بگویند باز هم کم است. احادیث بسیاری از رسول اکرم(ص) نشان‌گر آن است که امیرالمومنین علی(ع) بهترین فرد تاریخ انسانیت و باتقواترین بوده است. در عدالت، شجاعت، کرامت، عبادت، رشادت، عالم بودن، رستگاری، فصاحت، بلاغت و بسیاری دیگر از صفت‌های امام علی(ع) کتاب‌ها و مقاله‌های بسیاری نوشته شده است. سخنان بزرگان دین و علم در طول تاریخ، نشان‌گر محبوبیت علی در نزد مسلمانان و غیر مسلمانان است.

قوت قلب علی علیه السلام که از ایمان و یقین وی سرچشمه می‌گرفت در هیچ بشری دیده نشده است، روزی در جنگ صفین به چهره‌ی خود نقاب زده و به صورت یک فرد ناشناس در جلو صفوف شامیان مبارز می‌طلبید. پس از آن که گروهی از مبارزان شام را به خاک هلاکت افگندند معاویه به عمرو بن عاص گفت: این شجاع قوی دل کیست؟

عمرو گفت: یا عبدالله ابن عباس است! و یا خود علی است. معاویه گفت: چگونه می‌توان تشخیص داد؟ عمرو گفت: ابن عباس مرد شجاعی است؛ ولی در مقابل حمله‌ی عمومی سپاهی به این انبوهی، نمی‌تواند مقاومت کند. تمام سپاهیان را فرمان حمله بدهد که از جای بجنبند و به این جنگ‌وجو حمله کنند. اگر رو گردانید ابن عباس است و اگر ثابت و پا برجا ماند علی است؛ زیرا علی از تمام عرب اگر به مقابله‌اش برخیزد رو نمی‌گرداند چه رسد به سپاه تو.

معاویه برای آزمایش فرمان حمله عمومی داد و تمام سپاه او به حرکت در آمد؛ اما آن مبارز چون کوه آهنین در جای خود ثابت و برقرار بود؛ آن‌گاه فهمیدند که علی علیه السلام است، پیکار می‌کند. در نتیجه فرمان عقب‌نشینی دادند.

وقتی صدای علی علیه السلام در میدان‌های جنگ بلند می‌شد، دل و زهره قهرمانان آب می‌گردید و لرزه بر ارکان وجود آن‌ها می‌افتاد. در جنگ‌های جمل و صفین غالب اوقات یک تنه خود را بر سپاهیان مخالف می‌زد و صفوف آن‌ها را متلاشی کرده و پراکنده می‌ساخت.

به تصدیق دوست و دشمن علی علیه السلام کرار غیر فرار و اسدالله الغالب و غالب کل غالب بود، زره آن حضرت که به منزله لباس جنگ او بود، مانند پیش‌بندی فقط با چند حلقه در شانه‌های او به هم وصل می‌شد و به کلی فاقد قسمت پشت بود. علت این امر را از وی سؤال کردند. فرمود: من هرگز پشت به دشمن نخواهم کرد. در این صورت احتیاجی به پشت‌بند زره ندارم. سعدی گوید: مردی که در مصاف زره پیش بسته بود/ تا پیش دشمنان نکند پشت بر غزا. در یکی از جنگ‌ها فرماندهان علی علیه السلام از آن حضرت پرسیدند که اگر جنگ مغلوبه شد و صفوف ما از هم پاشیده شد ما بعداً شما را کجا پیدا کنیم؟ خوب است قبلاً نقطة الحاقی تعیین شود تا همه به آن نقطه گردآییم. علی علیه السلام فرمود: شما مرا در هر کجا رها کنید در همان جا خواهم بود و از جای خود تکان نخواهم خورد. من نیز در امر از بین بردن انسان‌های نا بخرد چنانم که مولایم بود. شجاعت و نیروی بازوی علی علیه السلام اظهر من الشمس بود و مخالفین و دشمنانش نیز او را به شجاعتش می‌ستودند. مشهور است که با دو انگشت سبابه و وسطی گردن خالد بن ولید را فشار داد به طوری که خالد نعره زد و نزدیک به هلاکت بود. در غزوات پیغمبر صلی الله علیه و آله بسیار اتفاق افتاده بود که علی علیه السلام در مقابل دشمنان ایستادگی کرده بود و اگر آن حضرت نبود کار مسلمین یک‌سره می‌شد. حال اگر من هم در این اتاق نباشم، شما را مانند موش‌ها می‌کشند

ههههههههههههههه.

دیوانه‌ای با خود خندید و سوال کرد: از نظر شما این کار علی کار خوب بود یا کار بد؟ دیوانه دیگری بنام سیف الله صدا کرد: کار خوب. ای کاش همین نطفه کافر را همان وقت گم می‌کرد. چشم‌هایش به صدقه، علی خوی بود دیگه، یک‌بار ذوالفقار عصبانی شده دوش‌کنان رفت و سیف الله را زیر لگد و مشت‌های کوبنده قرار داده گفت: گوه خوردی بچه اسپ. کافر‌ها را خدای علی خلق نکرده بود؟ طبعاً کل انسان‌ها را خدا خلق کرده است. کسی را کافر، کسی را مسلمان، کسی را مست و دیوانه

مثل ما و شما؛ ولی یک گپ است که خدا جان باید همه را یا کافر یا مسلمان خلق نمی کرد به صدها هزار پیامبر مقرر نمی کرد و از همه کرده خنده آورتر این است که گپای خدا با یک پیغمبر یک رقم است و با پیغمبر دیگر دگه رقم، فقط بگویی خدا یاد فراموشی دارد. خو او بیاد هموره یادداشت می کردی باز به پیامبر بعدی هم عین گپه می زدی، حال خو خود را بی اعتبار کردی، کل کافرا می گویند گپای خدای تان با موسی و عیسی و محمد فرق دارد. ذوالفقار را یک دفعه ای در عین گپ زدن خواب برد و دیوانه های دیگر در دورش جمع شدند. من هم رفتم در زیر کمپلم خود را پت کردم.

فردای آن شب سر و کله یک زن در دیوانه خانه نمایان شد. تو گویی که همه دیوانه ها کباب زن استند؛ چون سگ چهارچشم به طرف روی، موی، سینه و سورین زن می دیدند. بیچاره ها ملامت نبودند، تنها شنیده بودند که زن ها طایفه مهربان و لطیفی استند، جسم زیبا و روی مقبول با جان شیرین دارند. از این لحاظ نزدیک بود آن زن دیوانه را با چشم های شان بخورند. یک بار آن زن صدایش را بلند کرده گفت: همه متوجه من باشید! دیوانه ها همه متوجه روی و موی سورین زن و سینه های بلندش بودند. زن گفت: من ناهید هستم، دختر کلان تر قریه باغبان کوچه. شما این مطلب را شنیده اید که بعد از مرگ زنده شدن حق است؟ یک دیوانه صدا بلند کرده گفت: بلی بلی چند روز پیش یک نفر ده قلائی ما از بام افتیده مرده بود، باز پس زنده شد. دیوانه دیگری صدا کرد: خاله مقبول! این ها دیوانه استند. اگر کسی یک بار مرد دیگه زنده نمی شه، هیچ امکان ندارد که کسی بمیرد باز پس زنده شود. سی سال است که پدرم مرده، مادرم هر شب آن قدر برایش گریان می کند که یا خدا. او هیچ زنده نشد.

ناهید گفت: گوش کنید احمق ها! هدف من این نیست که راستی مردم پس زنده می شوند و کت بار و پشتاره خود از آتش دوزخ یا با یک چند دانه حور از جنت به خانه می آیند. هدف من این است که خدا را شکر در کشور مرده پرور ما، فاسق ترین، فاسدترین ورزیل ترین مرد و یا زن ولو فاحشه باشند، به مجرد مردن حتا که هنوز دفن نشده باشند، یک دم به شکل خوب ترین انسان، شریف ترین انسان مهربان و رحیم ترین انسان زنده می شوند. هدف من این بود که ما شکر خدا در کشور خود زنده خوب و مرده بد نداریم. هر زنده جان ولو مرده گاو باشد، بعد از مردن بنام ولی خدا و یا قوم های نزدیک خدا جان می شود. حال فهمیدید یا نه او غول های قرن؟ همه دیوانه ها به یک صدا گفتند: بلی فهمیدیم، تو هم فهمیدی؟ ناهید گفت: من چه را بفهمم؟ دیوانه یاغی بنام ناصر گفت: تو این را بفهم که پیش از مردن، از مقبولی دختر خدا هستی، برو مه می گویم خدا یارت باشد. در همین جا بود که

مه بالکل خود را از دست داده بودم و حیران بودم که این دیوانه‌ها بالاخره این خانم بیچاره را نخورند. هر یک می‌کوشید خود را به او نزدیک کند، می‌خواستند او را لمس کنند؛ ولی آن خانم خیلی با جرأت بود، هر مرد را با لگد و مشت و سیلی از خود می‌راند. در این موقع، مرد دیگری بنام نصیرالله، از میان دیوانه‌ها سربلند کرده گفت: من یک سوال دارم، گوش کنید دیوانه‌های عزیز. سوالم این است که آیا جواز دارد که به خاطر بیان واقعیت، بعضی‌ها یا گروهی را از خود خفه بسازیم؟ کریم دیوانه اوچت از جایش پریده گفت: جوابته مه می‌گویم. بان که دلش بترقه واقعیته برایش بگوئیم. نظیر از کریم پرسید: برای کی واقعیت را بگوئیم؟ کریم گفت: این واقعیت را به‌دکتر می‌گوئیم که ما دیوانه نیستیم. بیادر خودت دیوانه هستی، پدرت دیوانه است بان که دلش بترکد.

نصیرالله گفت: بشی لوده، مقصد مه این است که از سخن گفتن راست کسی را آزرده بسازیم. گوش کنید خودم برای تان تشریح می‌کنم. باز همه دیوانه‌ها با دست‌های چپ شان گوش چپ شان را محکم گرفتند. نصیرالله گفت: آیا به یک پژوهش‌گر فلسفه‌دان، مجاز است که با بیان واقعیت رنجشی برای دیگران ایجاد کند؟ این سوال خیلی خوبی است و می‌خواهم سوال را جواب دهم. بهتر این است که نباید واقعیت را پنهان کنیم و واقعیت را برای شان بگوئیم؛ اما اگر بیان واقعیت درد و رنج ایجاد کند در آن وقت چه باید کرد؟ آیا واقعیت را مخفی نگه‌داشت یا بیان واقعیت را نسبت به هر چیز دیگری را ارجحیت داد؟ از منظر اخلاق و دیدگاه فیلسوفان، سه وظیفه به‌دوش انسان‌ها است. در ساحت اندیشه، کشف واقعیت‌ها وظیفه هر انسان است. در ساحت گفتار وظیفه انسان بیان کردن واقعیت‌هاست و در ساحت رفتار کاهش درد و رنج و یا افزایش شادکامی است. یعنی انسان شریف تلاش می‌کند که در قدم نخست واقعیت‌ها را کشف نماید. دوم این‌که با دیگران از واقعیت سخن بزند. سوم با رفتارهایش، درد و رنج جهان را کاهش داده و در عوض شادکامی را به‌وجود بیاورد. متأسفانه بیان واقعیت‌ها در بعضی اوقات، باعث درد و رنج دیگران می‌شود و برعکس کتمان واقعیت باعث کاهش درد و رنج می‌گردد. پس در چنین حالت وظیفه انسان چیست بیان واقعیت و یا به خاطر کاستن درد و رنج از دیگران دروغ بگوید؟ آیا دروغ گفتن و توهم‌سازی به‌لحاظ اخلاقی به‌خاطر تسکین درد دیگران موجه است؟ اگر انسان در چنین حالت قرار بگیرد وظیفه‌اش چیست؟ بیان واقعیت یا کتمان واقعیت؟ فیلسوفان همه باورمند استند که بیان کردن واقعیت در شرایط استثنایی در اولویت است. فیلسوفان معتقد استند که انسان‌ها باید یاد بگیرند خود شان را با واقعیت‌ها سازگار نمایند نه این‌که از ترس مواجه شدن به واقعیت‌ها به توهمات و خرافات پناه ببرند. مثلاً پدر و مادر در حصه تربیه فرزندان شان وظیفه دارند که اطفال شان را به واقعیت‌گویی تشویق کنند و چنین تعلیم

و تربیت دهند. این که فرزندان برای رسیدن به بلوغ فکری و واقعیت‌ها با مشکلات مواجه خواهند شد و به آن‌ها درد و رنج ایجاد خواهد گردید. پدر و مادر نباید واقعیت‌ها را از فرزندان شان مخفی نگه‌دارند، آن‌چنانی که والدین موظفاند فرزندان شان را در امر واقعیت‌ها بینا سازند، همان‌سان وظیفه دارند آن‌ها را در حصه عبور از درد و رنج همراهی و مدد نمایند تا آن‌جا باید والدین کودکان شان را مستحکم و باورمند بسازند که بتوانند اطفال شان را با واقعیت‌های زندگی سازگار کنند. فلیسوفان معتقد هستند والدینی که از ترس درد و رنج، واقعیت‌ها را از فرزندان شان کتمان نمایند، در حقیقت در حصه تعلیم و تربیه فرزندان شان مرتکب اشتباه شده‌اند.

خوب حالا ببینید فیلسوفانی که از واقعیت‌ها دفاع می‌کنند با این دلایل حرف شان را بیان می‌دارند: دلیل اول این که به محض کشف واقعیت، التزام اعلام آن به دیگران به وجود می‌آید. کسی که واقعیت را از دیگران کتمان کند، بلافاصله از وظیفه اخلاقی‌اش تخلف کرده است؛ اما احتمال درد و رنج، یک پدیده احتمالی است که هنوز رخ نداده است. چه می‌دانیم وقتی که واقعیت، برای دیگری درد و رنج ایجاد کند به زودی فراموش شده و واقعیت را فرد مورد نظر یا طرف باعث التیام بخشیدن درد و رنج دائمی‌اش قبول نماید. بنابراین، ما با دو پدیده‌ای روبه‌رو هستیم که یکی باعث ایجاد درد و رنج برای دیگری و دومی با کتمان واقعیت و گفتن دروغ تخلف از ایمان و صداقت می‌کند که می‌بایست بین امر احتمالی و امر قطعی، دومی را برای اجرا پیش‌کش نماییم و این وظیفه اخلاقی است که در همین لحظه، به عهده ماست.

دلیل دوم این که شدت و خفت و بلند مدت و کوتاه مدت درد و رنج را نسبت به ابراز واقعیت در نظر بگیریم. اکثر فلاسفه معتقد هستند که درد و رنجی که به اثر اظهار واقعیت‌ها به میان می‌آیند کوتاه مدت است؛ زیرا انسانی که وجدانش درگیر توهمات و دروغ‌پذیری باشد، هیچ‌گاه روی خوش‌بختی را نخواهد دید مگر زمانی که با قبول واقعیت، با درد و رنج زودگذر کنار بیاید.

دلیل سوم این است که نگفتن واقعیت‌ها در بعضی مواقع از بروز درد و رنج جلوگیری می‌کند؛ ولی نباید فراموش کرد وقتی که طرف درک کرد که واقعیت چیز دیگری بوده و او تا این‌جا با دروغ و فریب پیش‌رفته است، او دیگر رنج و درد طاقت‌فرسایی را متحمل خواهد شد و به خود لعنت خواهد گفت و آنی را که واقعیت‌ها را پنهان کرده، نخواهد بخشید. این ویژگی به‌طور ذاتی در وجود همه ما وجود دارد. وقتی بفهمیم ما فریب خورده‌ایم و یا برای ما دروغ گفتند، ما را اذیت می‌کند.

دلیل چهارم این که اگر به خاطر جلوگیری از بروز درد و رنج واقعیت‌ها را از همه کتمان نماییم، اعتماد ما نسبت به صداقت وجود ما از بین می‌رود. مثلاً اگر مردم یک جامعه، تصور کنند که فیلسوفان و دانش‌مندان واقعیت‌ها را از ایشان کتمان می‌کنند، در آن صورت اعتماد شان از جامعه صلب می‌شود. دلیل پنجم این که از ترک عادت واقعیت‌گویی نباید غافل شد. این درست است که اظهار واقعیت‌ها بلادرنگ برای انسان‌ها درد و رنج موقتی ایجاد می‌کند؛ اما انسان قادر است با قبول واقعیت، خودش را سازگار نماید. سقراط نسبت بیان واقعیت محکوم به مرگ شد؛ ولی نهراسید و واقعیت را بیان کرد. گاليله نسبت اظهار حقایق در دادگاه محکوم شد و اگر توبه نکرده بود، سوختانده می‌شد. اسپینوزا به خاطر بیان واقعیت در جامعه یهودیت تکفیر شد و هم‌چنان مورد سوی قصد قرار گرفت. مثال‌های زیادی در تاریخ وجود دارد که نسبت اظهار واقعیت‌ها، بسیاری از مردم، از فلاسفه و دانش‌مندان آزاده شده‌اند و باعث ایجاد درد و رنج مردم شده‌اند؛ اما با گذشت زمان ثابت شده که این‌ها به بشریت خدمت کرده‌اند و باعث رشد و پیشرفت اندیشه شده‌اند. ارایه این سلسله معلومات، هر ساعت به‌ویژه هر شب قبل از خواب در دیوانه‌خانه جریان است. توگویی وظیفه است، دانش‌گاه است و استادان فلسفه درس می‌دهند. یکی از شب‌ها شخصی بنام آقای نورعلی هدف‌مند، در مورد نبرد دین با علم - از کتاب برتراندرسل، فیلسوف قرن بیستم بریتانیای کبیر - چنین سخن‌رانی نمود: «دین و علم دو جنبه‌ای از زندگانی اجتماعی‌اند. دین همیشه از آوان بیداری بشر دارای اهمیت به‌سزایی بوده و در میان بشر از اهمیت خاصی برخوردار است در حالی که علم در قرن شانزدهم یعنی پس از زد و بندهای اعراب و یونانیان سر کار آمد و از آن تاریخ به بعد، تا حال موسساتی که با آن سر و کار داریم پی‌ریزی کرده است. بین علم و دین همیشه برخورد پایان‌ناپذیر وجود داشته است، برخوردی که جز در چند سال گذشته به پیروزی علم انجامیده است. علم کوششی است برای مشاهده که بر اساس استدلال و مشاهده استوار است. دین از نظر اجتماعی، پدیده‌ای پیچیده‌تر از علم است، هریک از دین‌های بزرگ تاریخی دارای سه جنبه‌اند.

1- دست‌گاه دین

2- مجموع احکام

3- اصول اخلاق فردی

اهمیت نسبی این سه جنبه در سرزمین‌های متفاوت و در دوران‌های مختلف متفاوت بوده است. در اسلام دست‌گاه دین در سنجش با دست‌گاه حاکمان زمین، اهمیت چندانی نداشته است. در

روتستان‌گرایی نوگرا در سست کردن احکام دینی دیده می‌شود. هر سه عنصر از جمله پدیده‌های اجتماعی به‌شمار می‌روند. همین جلوه اجتماعی است که در مرحله اول برخوردش با علم سبب می‌شود که دین شخصی نیز بدون غل و غش و لطمه نزدن با علم باشد؛ می‌تواند به حیات خود ادامه دهد، احکام دینی سرچشمه برخورد علمی بین دین و علم به‌شمار می‌رود؛ اما دلیل تلخ این مخالفت با دلیل پیوند خوردن احکام دین در دست‌گاه دین با دستورهای اخلاقی بوده است. کسانی که احکام یا موردها را مورد تردید قرار دادند، سبب ناتوانی مراجع دینی شدند و در نتیجه امکان پایان آمدن روحانیان فراهم گردید. علاوه بر این شکاکان، سست‌کنندگان اخلاق در نظر گرفته می‌شوند؛ زیرا همین روحانیون بودند که اخلاق اجتماعی را از روی احکام دینی تعیین می‌کردند. به این ترتیب هم فرمان‌روایان دنیوی و هم روحانیون دریافتند که در بیم‌ناک بودن از آموزش‌های انقلابی دانش‌مندان دلایل خوبی در دست دارند. اگر متوجه شده باشیم تا آن جایی که به دنیای مسیحیت مربوط می‌شود این برخوردها به دو گونه بوده‌اند؛ گاهی براساس گفته‌ای از انجیل درباره یک واقعیت به شیوه قاطع و برای نمونه می‌توان این گفته را آورد: «خرگوش به نشخوار کردن می‌پردازد»؛ اما رد این گفته‌ها به کمک علم، جنجال‌هایی را به بار آورده است؛ ولی زمانی که نوشته‌های انجیل از نظر مذهبی اهمیت چندانی نداشته باشد، کنار گذاشتن آن‌ها دشواری چندانی ندارد و یا این که انجیل فقط در مسایل دینی و اخلاقی مرجعیت دارد. می‌توان از برخورد لفظی گریز کرد؛ اما علم با برخی از احکام قاطع مسیحیت در تضاد است، با برخی از فلسفه‌ها که الهیان آن‌ها را در سنت خود بنیادی می‌دانند، هماهنگ است. برخورد عمیق پیش می‌آید که به‌طور کلی نبودن توافق بین دین و علم، آغاز بیش‌تر اظهار نظریه دینی است؛ اما به تدریج این تضاد به سوی مطالبی کشیده شده است که بخش حیاتی مسیحیت شناخته شده‌اند. امروزه اکثر مردمان مسیحی، چنین اظهار نظر می‌کنند که اکثر چیزهایی که در قرون وسطی نیاز بود، برای فعلاً غیر لازمی است. مثلاً وقتی انجیل حکم می‌کند که زمین حرکت نمی‌کند، بدون در نظر داشت علم و نظریه گالیله، آن را بپذیریم و در غیر آن از جمله تبه‌کاران حساب می‌شویم؛ چون دین قرون وسطایی، از نوع وحدت منطقی برخوردار بود که اکنون از میان رفته است و از جانی هم امروزه علم این را ثابت ساخته است که نه تنها زمین می‌چرخد؛ بلکه تمام سیارات به دور محور اصلی یعنی آفتاب می‌چرخند. این است نبرد علم و دین که تا هنوز مسلمانان، یهودیان و بعضی مسیحیان نمی‌پذیرند. موضوع دیگر این که داروین نظریه تناسخ را بیان کرد. این دیگر واقعه‌ای بالای معتقدین دین‌های سماوی بود و از سوی دیگر نظریه کوپرنیک هم بلایی بود که متاسفانه بالای دین باوران و به ادیان ابراهیمی وارد شد. راستش در این موقع خود را

پنهانی آماده ساخته بودم که با کفش خود به روی این مرد یاوه‌گو بزنم؛ ولی خوش‌بختانه بدون سر و صدا رفت و در جایش نشست.

دیری نگذشت که فرد دیگری خود را احمد الله معرفی نموده گفت: همه تان خوب گوش کنید که در اخیر پرسیان می‌کنم. اگر کسی یاد نگرفته بود، گوشش را در ستون مابین اتاق میخ می‌کنم. همه دیوانه‌ها هیاو برپا کردند؛ ولی بالاخره همه با دست‌های چپ شان گوش‌های راست شان را محکم گرفتند. احمد سخن‌رانی خود را چنین شروع کرد: نظریه فیلسوف اسکاتلندی بنام «دیویت هیوم» در قرن هژدهم چنین بود: گواهی یکی از منابع شناخت در معرفت‌شناسی است. در مجموع شش منبع شناخت وجود دارد و آن‌ها عبارت‌اند از ادراک حسی، درون‌نگری، حافظه یا میموری، شهود، گواهی یا هستومونی و استدلال. این‌ها همه در منابع گوناگون قابل شناخت هستند؛ اما در منابع مختلفی، شرط و شروطی دارند. مثلاً آن‌چه با چشم تماشا می‌کنیم، منبع معتبری است؛ اما آن‌چه دست‌یار شعبده‌باز را با کارد دو نصف می‌کند، منبع معتبری نیست؛ زیرا دقیقاً می‌دانیم که دست‌یار شعبده‌باز با کارد از وسط نصف نشده است. حالا گواهی هم که یکی از منابع شناخت در بعضی مواضع معتبر نیست، گواهی در بعضی جاها منابع معتبری برای شناخت محسوب می‌شود. در تاریخ منبع بزرگ ادعا گواهی است؛ زیرا بدون گواهی، ما چه می‌دانیم که ناپلیون در جنگ فرانسه پیروز شده است. از طریق گواهی کتاب‌های تاریخی به این معلومات می‌رسیم؛ اما باید فهمید که گواهی در همه حوزه‌ها منابع معتبری هستند. از نظر دیویت هیوم، گواهی در حوزه دین از منابع معتبر به‌شمار نمی‌رود. بهترین شاخص در گواهی پیامبرانه همان وحی است. بنابراین باور که به پیامبران وحی شده است و مسلمانان باور دارند که الف ب است؛ چون محمد(ص) گفته است، مسیحی باور دارد که الف ب است؛ چون عیسی گفته و یهودی باور دارد که الف ب است؛ زیرا که موسی گفته؛ ولی این را باید بدانید که مسلمان واقعی کسی است که تمام قرآن را می‌پذیرد؛ چون قرآن کلام خداست. قرآن می‌گوید: خدا دارای علم و قدرت و خالق مطلق است؛ پس چیزی جز راست نمی‌گوید. ببینید کسی که دروغ می‌گوید یا از روی ترس است؛ اگر چنین است پس خدا جرأت مطلق نیست و یا از روی نیرنگ و فریب می‌گوید، پس خدا واقعیت مطلق نیست و یا از روی جهل دروغ می‌گوید پس خدا قادر و دانای مطلق نیست. حالا چون خدا از نظر افراد متدین خیرخواه، عالم و قادر مطلق است. خدا چیزی جز راست نمی‌گوید و چیزی که در قرآن آمده است همه را می‌پذیرد؛ چون مفروض گرفته هرچه در قرآن آمده گفته‌های پیامبر است و به‌درستی به او نسبت داده شده است، ثانیاً پیامبر از قول خودش حرف نزده؛ بلکه کلام خدا است که بر وی وحی شده و او منتقل کرده است. حالا شما

می‌دانید که به پیامبر وحی شده است؟ همه خاموش بودند؛ ولی من در صدد کشتن این دیوانه بودم که چنین حرف‌های را می‌زد. خود احمد گفت: از طریق گواهی؛ اما از نظر دیویت هیوم، گواهی پیامبرانه اصلاً معتبر نیست. وقتی از انسان متدین چه مسلمان چه مسیحی و چه یهودی می‌پرسیم از کجا می‌دانید که به پیامبر تان وحی شده است؟ دلایل مختلفی ارائه می‌دهند. برخی می‌گویند: خود پیامبر ما گفته که برایش وحی شده؛ یعنی به‌گواهی خود پیامبر فهمیده‌اند که او پیامبر خداست. خوب این که درست نیست؛ زیرا صدق سخن یک شخص را نباید از خود او پرسید؛ چون پیامبران دروغین، هم گواهی می‌دادند که برای شان وحی شده. از خود شخص - که ادعا می‌کند - می‌توانیم طلب استدلال نماییم نه طلب گواهی. مثلاً من می‌گویم الف ب است. آیا شما به خاطر اثبات حرف من از خودم تصدیق سخن می‌خواهید یا این که درست نیست؛ چون خود را دروغ‌گوی معرفی نمی‌کنم. می‌گویم: بلی الف ب است. بنابراین، از نظر منطق این راه مسدود است. برخی دیگری می‌گویند ما به‌گواهی پیامبر استناد نمی‌کنیم؛ بلکه به‌گواهی اطرافیان استناد می‌کنیم. به‌طور مثال اطرافیان پیامبر گواهی می‌دهند که بالای پیامبر حالاتی رخ داده است که برای کسانی که وحی نازل می‌شود، چنین حالات عارض می‌شود. خوب در این جا فرض می‌کنیم آن‌هایی که در گذشته با پیامبر خود مان وحی داشتند، ویژگی‌های مشترک داشتند؛ اما سوال اصلی این است که ما از کجا می‌دانیم که پیامبران قبلی قبل از پیامبر ما مورد وحی الهی قرار گرفته بودند. در مورد وحی هیچ ریفرنسی وجود ندارد و برخی به این باور استند که ظهور پیامبر ما را پیامبر قبلی گواهی داده بود. خوب همین قسم به پیامبر اولی که قبل از آن دیگر پیامبری نبوده است؛ پس ظهور او را کی بشارت داده بود؟ چون سر او بی‌کلاه می‌ماند او هم بر سر ما کلاه بگذارد؛ زیرا او ثابت نتوانسته که پیامبر بوده است. لهذا او را نمی‌توان پیامبر گفت، همین قسم تا امروز. پس به‌طور خلاصه تصریح انبیای سابقه هم معتبر نیست. افراد دیگری ادعا می‌کنند که اطرافیان پیامبر، گواهی می‌دهند که او در طول عمرش یک دروغ هم نگفته بود؛ چون او راست‌گو بود. وقتی گفت به او وحی آمده، او جبریل را دیده، او در غار حرا با جبریل ملاقات کرده است؛ همه باور کردند؛ اما این دلیل هم قناعت بخش نیست؛ زیرا هر فرد در طول زندگی اش به‌صدها و به‌هزارها داستان می‌گوید؛ پس نمی‌توان پذیرفت که همه گفته‌های او قابل باور و اعتماد است. از کجا معلوم که اطرافیان راست گفته‌اند؟ از طرف دیگر وقتی فردی برای بار اول دروغ می‌گوید، دروغ چندمی اش است؟ معلوم است که نخستین بار است که دروغ گفته؟ کی می‌داند که همان امین و راست‌گو همین نخستین دروغش باشد. چه بسا این یک نیرنگ ماکیاولی باشد. به‌طور مثال: یک نفر دو میلیون دلار از بانک قرض گرفت و قرض را به وقت آن دوباره

پرداخت؛ ولی این بار یک میلیارد قرض گرفت و فرار کرد. این را گویند نیرنگ ماکیاولی. شاید پیامبر راست گفته باشد به خاطر گفتن همین دروغ بزرگ این را گویند جلب اعتماد برای بازی‌های کوچک تا بتواند بازی بزرگ خود را با جلب اعتماد دیگران اجرا نماید. لهذا این همه دلایل، گواهی موجه برای وحی پیامبرانه نیست. خلاصه هر دلیل مدعایی را اثبات نمی‌کند، دلیل باید با مدعا متناسب باشد. به طور مثال: یک معلم در صنف می‌گوید زوایای یک مثلث 180 درجه است بدون این که این فورمول هندسی را با ریاضی حل کند با یک حرکت شعبده‌بازی، کاری می‌کند که قلم‌های دست هر شاگرد به شاخه گل تبدیل می‌شود و برای شاگردان می‌گوید: دیدید که من قدرت فوق العاده‌ای دارم؛ پس قبول کنید که مجموع زوایای یک مثلث 180 درجه است. شاید بعضی‌ها بپذیرند؛ ولی شاگرد زرنگ خواهد گفت: آقای معلم! شما ثابت کردید که شعبده‌باز ماهر استید؛ ولی تا هنوز ثابت نکرده‌اید که مجموع زوایای یک مثلث 180 درجه است. پیامبر باید برای تجربه و حیانه ثابت کند که خدا با او سخن گفته است؛ لهذا گواهی و حیانی در حوزه دین، اعتبار ندارد.

خواننده عزیز! در این مورد شما چه فکر می‌کنید؟ وقتی این سوال را کرد، دلم شد از جایم بلند شوم و به آخرین جهنم خدا روانش کنم؛ اما راستش من هم از جمع دیوانه‌ها خیلی می‌ترسیدم، خود را قرار گرفتم. مردی از جمع دیوانه‌ها ایستاد و برایش گفت: حال از من بشنوید. همه دیوانه‌ها گوش به فرمان بودند. در عین وقت یکی از دیوانه‌ها بنام مختار احمد، چنین فرمود: شما «توماس هابز» را می‌شناسید؟ همه دیوانه‌ها خاموش ماندند. یکی صدا کرده گفت: «بلی خانیش پالوی خانه ماست، یک زن قد بلند، بینی بلند و موهای زرد دارد». مختار احمد برایش گفت: او نیست. باش مه برای تان می‌گویم. «توماس هابز» فیلسوف قرن 17 میلادی است. او در مورد انسان چنین نظر دارد: انسان در طبیعت خویش، برای انسان‌های دیگر هم چون گرگ است؛ اما با کنترل او می‌توان کاری کرد که انسان برای دیگر انسان‌ها هم چون خدا (homo homini deus) باشد.

همه دیوانه‌ها با یک صدای بلند گفتند: «ای چه بلا آدم بوده به خدا، آدماره خوب می‌شناخته، او هم در دیوانه‌خانه بود مختار جان یا در بیرون از دیوانه‌خانه؟» مختار احمد گفت: باشید که مه تمام قصه‌اش را برای تان بگویم، باز در آخر می‌فهمید که در کجا بوده است.

همه دیوانه‌ها گوش به فرمان بودند. مختار احمد از زبان توماس هابز گفت: «او معتقد است که انسان‌ها موجود خودخواه، متکبر و قدرت طلب‌اند که به خاطر رسیدن به آرزوهای خود و یا رسیدن به قدرت،

حاضرند دست به هر جرم و جنایتی بزنند. هابز به مخالفان خود که طبیعت انسان را خیرخواه می‌دانند، می‌گوید: اگر فکر می‌کنید انسان موجود خیرخواه و نیکو کار است؛ پس چرا دروازه خانه‌های تان را قفل می‌زنید؟ چرا می‌ترسید که فرد بیگانه‌ای به خانه تان راه یابد؟ چرا این همه پولیس و زندان و دادگاه وجود دارد؟ چرا جنگ و جنایت و آدم‌کشی رواج دارد؟ هابز معتقد است که اگر هر کس در دنیا بی‌قانون زندگی کند جان و مال هیچ کس در امان نخواهد بود. وضعیت طبیعی از نظر هابز، وضعیت جنگ همه با همه است. در واقع مالکیت خصوصی معنی نخواهد داشت. هر کس که قدرت بیش تری داشته باشد دارایی دیگران را تصاحب می‌کند. ما و شما این چنین صحنه‌ها را در جریان جنگ ذات‌البینی مجاهدین اسلام مقدس به چشم سر دیده‌ایم. انسان باید در هر لحظه حواسش طرف خودش باشد که مورد حمله انسان‌های دیگر قرار نگیرد، انسان پیش از به قتل رسیدن باید دائماً در ترس وحشت زندگی کند.

تصور کنید دو نفر تفنگ‌های شان را به طرف یک‌دیگر نشانه گرفته و هریک از دیگری می‌خواهد که سلاح خود را بر زمین بگذارد. اولی می‌گوید اول تو بگذار. دومی می‌گوید نه اول تو بگذار. هر دو می‌ترسند و به یک‌دیگر اعتماد ندارند؛ ولی اگر شخص سومی در آن جا پیدا شود و به آن‌ها بگوید: سلاح تان را زمین بگذارید ورنه هر دوی تان را به‌رگ‌بار می‌بندم. شخص سومی، خیلی قوی هم است و منظور شخص سوم فقط این است که هر کسی به تعهد شان عمل نماید. در این انالوژی شخص سوم نقش حکومت را دارد. هابز این حاکم را به لیویاتان تشبیه می‌کند. لیویاتان یک هیولای غول پیکر افسانوی است که با سر اژدها و مانند یک نهنگ بزرگ از دریا بیرون می‌آید. هابز حکومت را به لیویاتان تشبیه می‌کند تا نشان دهد که تنها چنین موجود قدرتمندی قادر است جلو وحشی‌گری جامعه را بگیرد از پس جامعه برآید و در جامعه، نظم و آرامش برقرار نماید. از نظر هابز وجود حکومت برای جامعه بشری یک امر ضروری است، حکومت ضامن اجرای قرارداد اجتماعی است. قرارداد اجتماعی، قراردادی است که هر کدام ما از بدوی تولد بدون این که از آن قانون یا قرارداد با خبر باشیم آن را امضا نموده‌ایم. زندگی طبق قرارداد اجتماعی کاملاً به نفع انسان‌هاست اگر انسان بدون در نظر داشت قرارداد اجتماعی زندگی کند، دیگر فرصتی برای رشد تمدن، فرهنگ و هنر باقی نمی‌ماند؛ چون انسان برای بقای خویش باید تمام وقت و انرژی خود را با دیگران صرف جنگ کند، تمدن بشر پیش‌رفت نمی‌کند و با توحش در حالت خودش باقی می‌ماند. هر کسی که قدرت بیش تری داشته باشد، می‌تواند جان و مال دیگران را تصاحب کند. برعکس وقتی انسان‌ها تابع قرارداد اجتماعی باشند، شرایطی را برای انسان‌ها فراهم می‌کنند که احساس امنیت نمایند، تشکیل خانواده

دهند، زراندوزی نمایند، به آموختن علم، هنر، فرهنگ و فلسفه پردازند و زندگی بهتری داشته باشند؛ اما قراردادهای اجتماعی حاکم هستند، حاکم باید قدرت‌مند و قاطعانه حکومت کند. از نظر هابز وظیفه شهروندان این است که برای حکومت احترام بگذارند و به قرارداد اجتماعی متعهد و پای‌بند باشند. هابز از بین بردن حکومت را کار غیر عقلانی می‌داند؛ حتی اگر فکر کنیم که حکومت مستبد است و بعضی از قوانینی را که وضع می‌کند، ناعادلانه و یا غیر قابل فهم برای ما است. با این حال باید به قرارداد اجتماعی پای‌بند باشیم و به سیستم اجتماعی احترام بگذاریم؛ چون اگر حکومت از بین برود و جامعه در حالت بدقرار گیرد، حالت مردم از موجودیت یک حکومت مستبد هم فاجعه آمیزتر می‌شود. طبق گفته‌های هابز ما و شما جسماً لمس کردیم که بنام انقلاب، حکومت‌های متعدد از بین رفتند. در کشور ما بدترین و فجیع‌ترین حالت پیش آمد؛ اما حالا سوالی که مطرح می‌شود این است که حد و مرز فلسفه هابز کجاست؟ آیا تحت هر نوع شرایطی از بین بردن سیستم‌ها غیر عقلانی و برای جامعه خطرناک است؟ اگر خود حکومت قوانین را نقص و زیر پا بگذارد، آن وقت چه باید کرد؟ نظریات شما دیوانه‌ها در مورد فلسفه توماس هابز چه است؟

یک‌دم دیوانه‌ها سر و صدا بلند کرده پرسیدند: هابز در کدام دیوانه‌خانه است تا از خودش پرسان کنیم که چرا حرف‌های کفرآمیز می‌زند؟ او به راستی دیوانه است. همه خندیدند؛ ولی مختار گفت: نخیر هابز دیوانه نبود، فیلسوف انگلیسی در قرن هفدهم بود و همه نظریاتش قابل تعمق و دقیق است.

من با شنیدن موضوعات فلسفی سر از پا غلط می‌کردم؛ گاهی با خود می‌گفتم که در دیوانه‌خانه هستم و گاهی هم می‌گفتم نه این‌طور نیست من مصروف فراگیری دروس در دانش‌گاه و دانش‌کده تاریخ و فلسفه هستم. کبیر دیوانه یا همان مرد کبیر که کلان دیوانه‌ها هم بود، از من پرسید: آیا می‌دانید که چرا اکثر پیامبران اولوالعزم و صاحب کتاب خداوند چوپان بوده‌اند؟ دقیق نمی‌دانستم که چرا و چگونه بعضی پیامبران چوپان بوده‌اند؛ به کبیر لالا گفتم: نخیر والله نمی‌فهمم، یک‌بار وضعیتش دگرگون شده برایم گفت: «گوه می‌خوری که نمی‌فامی. خی در این‌جا برای چه آمدی؟ اگر گول هستی جای گول‌ها و پوک‌ها در بیرون است. این‌جا جای شیران دانش‌مند (دیوانه‌ها) است. تو که چیزی را نمی‌فهمی چرا وزیر و یا رییس نشدی این‌جا آمدی؟» برایش عذرکرده گفتم: مرا بنام مریض این‌جا آورده‌اند. او قهقهه خندید و همه دیوانه‌ها باهم خندیدند. کبیر صدا کرد: خاموش باشید اولادهای سگ! همه دیوانه‌ها خاموش شدند. او رویش را به من کرده گفت: علت این‌که چرا اکثر پیامبران چوپان بوده‌اند این است که «شبانی و دام‌داری از روزگاران کهن از جمله اشتغالات و

حرفه‌های رایج جامعه بشری به‌ویژه در اجتماعات بدوی و روستایی بوده است. هر خانواده به‌طور طبیعی تعدادی، هر چند اندک، دام (گوسفند، گاو، شتر و...) با مقاصد اقتصادی و معیشتی نگاه‌داری می‌کردند و معمولاً نوجوانان و جوانان، آن‌ها را به‌چراگاه و مراتع برده و شبان‌گاه به‌روستا برمی‌گشتانند. حتی گاهی به‌سبب زیادی دام و فقدان نیروی کافی انسانی، در درون خانواده، فرد و یا افرادی را به اجیری می‌گرفتند و آنان در برابر دریافت دست‌مزد دام‌داری و شبانی می‌کردند. تردیدی نیست که انسان از بدو پیدایش خود در روی زمین برای آن‌که زنده بماند به‌غذا و طعام نیاز داشته و برای سیر کردن شکم خود و تأمین معیشت، نیازمند کار و کوشش بوده است. طبیعی‌ترین کار در آن زمینه، کشاورزی و دام‌داری و امثال آن بوده است. وانگهی پیامبران خدا، بُعد بشری داشته و از این نظر مانند دیگر آحاد جامعه برای زنده ماندن، کار و تلاش می‌کردند و احیاناً از طریق کشاورزی، دام‌داری و شبانی، زندگی خود را می‌گذرانند. حضرت ابراهیم - علیه السلام - با دختر خاله‌اش (ساره) ازدواج کرد. او که زنی ثروتمند و صاحب گوسفندان فراوان بود، همه آن‌ها را در اختیار ابراهیم(ع) قرار داد و او با سر و سامان دادن به آن‌ها و حسن نگاه‌داری، مال و منال فراوان به‌دست آورد و در شهر «کوئا» وضع هیچ‌کس بهتر از او نبود. درباره شبانی پیامبر اکرم نیز روایات متعددی نقل شده است. جابر بن عبدالله گوید: «در مرالظهران نزد رسول الله(ص) بودیم در حالی که گوسفند و قوچ می‌چرانید، فرمود: بر شما باد گوسفند سیاه که پاکیزه‌تر است. پرسیدند: آیا شما شبانی کرده‌اید؟ فرمود: آری و هل نبی الا رعاها: آیا پیامبری بوده که گوسفند چرانی نکرده باشد؟ از عمار نقل شده که گفت: «روزی گوسفندان خانواده‌ام را به چراگاه برده بودم و محمد - صلی الله علیه و آله و سلم - هم شبانی می‌کرد. به آن جناب گفتم: آیا مایل هستید تا به «فخ» برویم که آن‌جا مرتع و سبزه‌زاری درخشنده و نیکو است؟ پیامبر فرمود: آری برویم. فردای آن روز به آن‌جا رفتم، حضرت پیش از من به آن‌جا رسیده بود؛ اما گوسفندانش را از آن مرتع و علفزار دور نگاه‌داشته و نمی‌گذاشت وارد چراگاه شوند. وقتی مرا دید فرمود: چون با تو قرار گذاشته بودم خوش نداشتم پیش از آمدن تو گوسفندان را بچرانم.

رهبران آسمانی وظیفه خطیر و بزرگ بر عهده دارند؛ وظیفه‌ای که با گرفتاری و محرومیت، شکنجه و بلا، قتل و کشتن، خلاصه با انواع مصایب توأم و هم آغوش است. شرط کام‌یابی رهبران الهی، صبر و بردباری، یعنی شکیبایی در برابر هرگونه آزار و اذیت می‌باشد؛ زیرا بردباری و شکیبایی در تمام مراحل مبارزه، شرط واقعی نیل به مقصود است. از این جهت، یک رهبر واقعی نباید از زیادی دشمن بترسد و عقب‌نشینی کند، از کمی پیرو نباید افسرده شود، نباید از پیش آمدهای ناگوار بیم و هراسی

به دل راه دهد. پیامبران، بخشی از عمر خود را قبل از رسیدن به مقام نبوت، به چوپانی و شبانی می‌گذارند. مدتی در بیابان‌ها به تربیت حیوانات اشتغال می‌ورزند، تا در طریق تربیت انسان‌ها شکیبیا و بردبار شوند و تمام مصایب و سختی‌ها را آسان بشمارند؛ زیرا اگر شخصی توانست دشواری‌های تربیت حیوان را که از نظر هوش و فهم با انسان قابل مقایسه نیست، بپذیرد؛ قطعاً خواهد توانست هدایت گمراهان را که شالوده فطرت آنان را ایمان به خدا تشکیل می‌دهد، بر عهده بگیرد. از این رو در حدیثی از امام صادق (ع) می‌خوانیم: «ما بعث الله قط نبیا حتی یسترعیه الغنم یعلمه بذلک رعیة الناس» خداوند هیچ پیغمبری را بر نینگیخت مگر آن که او را به شبانی و چوپانی گوسفندان واداشت تا بدان وسیله رعیت را به ایشان بیاموزد. در کتاب سیره حلبی در فلسفه شبانی، چنین می‌خوانیم: حکمت الهی ایجاب می‌کند که مرد وقتی به شبانی گوسفندان می‌پردازد از آن نظر که گوسفند، ضعیف‌ترین و پراکنده‌ترین بهایم است، اقدام به چوپانی، مایه آرامش و سکون دل می‌شود، قلب انسان مملو از لطف و مهر و رفعت می‌گردد؛ و چنان شخصی اگر از شبانی گوسفند به مردم‌داری و رعیت‌پروری پردازد اولاً غریزه شور و غضب طبیعی در وجود او از بین می‌رود و ثانیاً از ظلم و ستم غریزی فاصله می‌گیرد! پس او در معتدل‌ترین حالات و عادلانته‌ترین وضع قرار می‌گیرد. علت دیگری که پیامبران به شبانی می‌پرداختند دوری از جامعه فاسد و منحط محل زندگی خود بوده است و علت سوم این کار، فرصتی بود برای مطالعه آسمان زیبا و اوضاع ستارگان، دقت در آیات تکوینی و انفسی که همگی نشانه‌های وجود او می‌باشد. قلوب پیامبران با این که از آغاز آفرینش با مشعل توحید روشن می‌باشد؛ ولی خود را از مطالعه در آیات الهی و عوالم هستی بی‌نیاز نمی‌دیدند، و از همین طریق به آخرین درجات یقین و ایمان می‌رسیدند و به ملکوت آسمان‌ها و زمین راه می‌یافتند.»

1. یکی از دیوانه‌ها بنام نقیب الله سرش را بلند کرده گفت: عجب خدای! عجب فکری! خدا نمی‌توانست از یک دانش‌مند، از یک چیزفهم و یا از یک ستاره‌شناس و یا ریاضی‌دان و... چیزفهمان پیامبران را انتخاب می‌کرد که از بی‌عقل‌ترین طایفه برای رهنمایی بشر تعیین کرد؟ و یا این که در نزد خدا فرق حیوانات چهارپا و بنی آدم هیچ نبود؟ کبیر دیوانه از این که جواب را نمی‌دانست، بالای نقیب دیوانه غضب شد. نقیب دیوانه خاموش در جایش نشست و باز هم کبیرخان چنین ادامه داد: رهبران آسمانی وظیفه خطیر و بزرگی بر عهده دارند. وظیفه‌ای که با گرفتاری و محرومیت، شکنجه و بلا، قتل و کشتن، خلاصه با انواع مصایب، توأم و هم‌آغوش است و هرچه هدف بالاتر و بزرگ‌تر باشد، مصایب آن شدیدتر و عظیم‌تر خواهد بود. روی این حساب،

شرط کامیابی رهبران الهی، صبر و بردباری و شکیبایی در برابر هرگونه تهمت‌ها و ناسزاگویی‌ها، در برابر هرگونه آزار و اذیت می‌باشد؛ زیرا بردباری و شکیبایی در تمام مراحل مبارزه، شرط واقعی نیل به مقصود است. از این جهت نباید یک رهبر واقعی از زیادی دشمن بترسد و عقب‌نشینی کند، نباید از کمی پیرو افسرده شود، نباید از پیش آمد ناگوار آزرده شود، بیم و هراسی به دل راه دهد.

من از شنیدن چنین حرف‌ها، دیوانه شده بودم، دیگر تاب و توان برایم نمانده بود. پیامبران قسمتی از عمر خود را پیش از رسیدن به مقام نبوت در چوپانی و شبانی می‌گذراندند؛ مدتی در بیابان‌ها، به دنبال تربیت حیوانات به سر بردند تا در طریق تربیت انسان شکیبا و بردبار باشند و تمام مصایب و سختی‌ها را آسان بشمارند؛ زیرا هرگاه شخصی توانست زحمات حیوانی را - که از نظر هوش و فهم با انسان قابل مقایسه نیست - تحمل کند، ناچار خواهد توانست هدایت گمراهان را که شالوده فطرت آن را ایمان به خدا تشکیل می‌دهد، به عهده بگیرد. چنین استدلال در نظرم طفلانه می‌آید. این صدای نصرت الله دیوانه بود که بالای کبیر صدا کرد. کبیر به یک‌بارگی طغیان کرده با چوب دست خود چند نفر را زیر لت و کوب قرار داد. راستش من نیز ترسیده بودم.

امشب یک کار دیگری در این دیوانه‌خانه یا محبس دیدم. ساعت‌های 9 شب شد، کلان‌تر دیوانه‌ها بالای دیوانه‌ها صدا زد: گروه موسیقی! امشب می‌خواهیم یک موسیقی بشنویم، تیار هستید یانه؟ دو نفر از کنار اتاق و از پهلو ستون وسطی اتاق از جای شان بلند شدند. دهلی که یک طرف آن کلان و طرف دیگر آن نسبتاً کوچک بود، در گردن آویختند و در می‌دانی اتاق نشستند. از سوی دیگر سبکتگین که همیشه در رکاب و گروه البتگین بود، نیز با آرمونیه‌اش از جایش بلند شده در وسط اتاق نشستند. قصه کوتاه هی میدان و طی میدان چشم تان روز بدی را نبیند، البتگین به سبکتگین گفت: امر می‌کنم که صدای آرمونیه‌ات از صدای دهل بلند نرود که باز سر و لی از بین می‌رود، مردم کیف نمی‌کند. سبکتگین گفت: اطاعت می‌شود قربان. شروع خواندن و موسیقی را با این فرد آغاز کرد: در رگ‌رگ وجود تو را جست‌وجو کنم / شکایت فراق تو را مو به مو کنم. بعداً این غزل را با صدای گیرایش خواند و البتگین نیز در بعضی مصراع‌ها او را همراهی می‌کرد.

ابلیس را ز اشک خدا شاد کرده‌اند / از بس دروغ و لوله ارشاد کرده‌اند

هبل را به منبر رسول تکیه داد / باطل را ز بس که آباد کرده‌اند

از بس کشته قافله سالار بی‌گناه / خیل ملایکه همه فریاد کرده‌اند

لات و منات و پول پرستش کنندهای!! / جهل و خرافه را همه از یاد کرده‌اند

دلار را مقام خدایی دهد کسان / چه منطقی که این طایفه بنیاد کرده‌اند

ظلم و ستم که پیشه صاحب‌قران بود / دروازه‌های مدرسه بمبارد کرده‌اند

با خواندن همین غزل محفل ساز و سرود به پایان رسید و کبیر از گروه دیگر دعوت کرد تا اتن اجرا نمایند. در همین نیم شب حدوداً ده نفر در میدان داخل شدند. سبکتگین دهل را از البتگین گرفته و به گردنش آویخت و با سرودن نغمه یا قربان «بیا کدی باریگی پری واچول و شانوته» اتن مست آغاز شد در حین اتن بودند که یکی از دیوانه‌ها نی را به صدا در آورد، او نغمه «بشنو از نی چون حکایت می‌کند» را نواخت، شب موسیقی با اجرای این توله نواختن توسط منصور منیر به پایان رسید.

در حین وقت سلطان علی از جایش بلند شده گفت: همه گوش کشید. من نه دروغ‌گوی هستم و نه هم منافق؛ هیچ کدام تان را دوست ندارم. در این رابطه قصه شمس به یادم آمد. روزی شمس در اتاقی که دو نفر 40 سال باهم یک‌جا زندگی کرده‌اند، میهمان رفت. شمس در جریان صحبت از آن دو نفر پرسید: شما در طول این 40 سال گاهی باهم جنگ کرده‌اید؟ آن دو گفتند: نخیر گوش شیطان کر ما تا حال جنگ نکردیم.

شمس باز سوال کرد: آیا این‌طور شده است که شما از یک‌دیگر رنجیده باشید؛ ولی درد و رنج تان را برای هم اظهار نکرده باشید؟ آن دو گفتن بالاتر از هزاربار از هم رنجیده‌ایم ولی به‌روی هم نیاوردیم. می‌دانید که شمس برای آن دو چه گفت؟ مضراب شاه گفت: نه ما چه بفهمیم. خودت بگو که آن‌جا بودی و صحنه را با چشمانت دیده‌یی.

سلطان علی گفت: او بچه اسپ مه آن‌جا چه می‌کدم. سال‌هاست که در این بندی‌خانه سرسبیل هستم، خو مه کتاب‌ها را در مورد شان خواندیم. شمس برای آن دو گفت: شما هر دو منافق هستید. شما باید به یک‌دیگر تان می‌گفتید تا چرک و نفرت در سینه‌های تان باقی نمی‌ماند.

من این قصه را به‌خاطری گفتم که از کل تان خسته شدیم، کل تان مثل سگ بدم می‌آید، نمی‌خواهم رنگ تان را ببینم. برین از این‌جا گم شوید. سلطان علی با صدای بلند گریان می‌کرد. دیوانه دیگری بنام کتو خان از جایش بلند شده و به دیوانه‌ها گفت: سلطان علی راست می‌گوید، به خدا قسم همه مردم دنیای بیرون از این خانه، منافق هستند. زن و شوهر سال‌ها از هم رنجیده‌اند، پدر و پسر، مادر و دختر، برادر و برادر نیز گاهی سخت از هم رنجیده‌اند؛ ولی به‌روی هم نیاورده‌اند؛

اما کینه را در دل شان نگه داشته‌اند. بنابراین، گفته می‌توانیم که 99 فیصد مردم منافق هستند. شکر سر خود ما و شما که در همین اتاق هستیم و شکر به سلطان علی که واقعیت را برای ما گفت. بیایید همه از سلطان علی معذرت‌خواهی کنیم. همه به‌گرد سلطان علی جمع شدند و از او معذرت خواستند. سلطان علی فراموش کرده بود که چرا معذرت می‌خواهند و چه گپ شده باشد. همه دیوانه‌ها یک‌جا باهم خندیدند.

همه این صحنه‌ها برایم عجیب بود. گاهی تصور می‌کردم دیوانه‌خانه است و به‌گمان اغلب تصورم بر این بود که ای تن غافل! این دانش‌گاه است. در همین فکرها بودم و خوابم می‌برد که دیوانه‌ای از بالای اتاق بلند شده گفت: آیا می‌دانید که پیروان مسیحیت حضرت عیسی را فرزند خدا می‌گویند؟ دیوانه‌ها خندیدند. نیک محمد با صدای خنده‌دار از جمع دیوانه‌ها گفت: ملا متین مثلی که باز دیوانه‌گی‌هایت سربلند کردند. عیسی کجا و ما کجا؟ او هزاران سال پیش به دنیا آمده بود، سفرش تمام شد و پس رفت. حالا از ما تو این سوال را پرسان می‌کنی.

ملا متین دیوانه گفت: گوش کنید. در کتاب‌ها آمده است که حضرت جبرئیل در خانه مریم (نامزاد یوسف) آمد و برایش گفت: تو حامله هستی و از جمله میلیون‌ها زن، خدا تو را به پیامبری بنام عیسی انتخاب نموده که از او حامله باشی و او پیامبر خدا است. جبرئیل دست به شکم مریم کشید و مریم حامله شد. یوسف خیلی خفه شده بود که من با او یک‌جای نشده‌ام! من با او سکس نکرده‌ام؛ پس مریم با کی سکس کرده است؟ زیاد خفه بود و خیلی می‌رنجید؛ اما بالاخره خدا در دلش رحم انداخت و قبول کرد که او خوش‌بخت است که خانمش از عیسی حامله است و علاوه‌تاً باکره هم است. بالاخره مریم درحالی‌که خودش باکره مانده بود، عیسی را زایید و حضرت عیسی، پیامبر خدا شد و بنا به عقیده عیسویت، او فرزند خدا بود.

حالا شما برایم بگویید چقدر به این قصه باور دارید که زنی بدون یک‌جا شدن با مردی، حامله شود و باکره هم بماند؟ دیوانه‌ها خاموش و به‌فکر فرو رفته بودند. ملا متین گفت: اگر به این قصه‌ها باور نداشته باشید شما را بنام ملحد می‌کشند؛ ولی اگر مردم از حقیقت نمی‌ترسند چگونه امکان دارد که یک دختر بدون یک‌جا شدن با مردی، حامله شود، طفل بزاید و باکره بماند؟ برای من تهوع آور است و خنده‌ام می‌آید. این قصه را وقتی شنیدم که من در دیوانه‌خانه نبودم. ملا فیض محمد قصه کرده بود و من باور کردم. یک‌دم دیوانه‌ها به‌شور وجد آمده او را به‌سنگ ملامت زدند و گفتند: تو راستی دیوانه شدی! هیچ‌گاه در رابطه به‌خدا و پیامبران گپ نزن اگر نه کافر می‌شوی. دیوانه

دیگری بنام غلام حبیب، سرش را بلند کرده از متین پرسید: از نظر خودت خو درست است؛ ولی چه فکر می‌کنی جوانان امروزی چنین قصه‌ها را خواهد پذیرفتند؟ هیچ‌گاه نمی‌پذیرند؛ زیرا ساینس همه‌چیز را برای این‌ها به اثبات رسانده است و این را هم برای تان بگویم که امروز همه کار را هوش‌مند انجام می‌دهند. مثلاً ربات تمام کارها را انجام می‌دهند به‌مجرد این‌که ربات را وظیفه می‌دهند، او وظیفه‌اش را بهتر از انسان‌ها اجرا می‌کند و از همه مهم‌تر این‌که به‌طور مثال در کشورهای پیش‌رفته اشاره‌های ترافیکی به‌مجرد دیدن موترها رنگ‌های شان به‌سبز، سرخ و زرد تبدیل می‌شود؛ به این معنا که همه‌چیز هوش‌مند شده است و در اشاره رنگ سبز اجازه عبور می‌دهد، در اشاره رنگ سرخ منع عبور را می‌رساند و در اشاره زرد و سرخ حالت انتظار را هدایت می‌دهد. لِه‌ذا چنین قصه‌هایی که چون عیسی بدون پدر به‌دنیا آمد و مادرش باکره ماند و یا مثلاً عصای موسی ازدها می‌گشت و دوباره پس عصا و... حالا دیگر زمان و وقت چنین یاوه‌سرایی را باور نمی‌کنند و حتا دروغ می‌پندارند و یا مثلاً در جاهایی از قرآن (کتاب خدا) آمده است که عیسی مرده را زنده می‌کرد. محمد به‌عرش خدا رفت، جنت و دوزخ را در یک چند ثانیه دید، این همه کارها را انجام داد. این چیزها را دیگر هوش‌مندان و ساینس نمی‌پذیرد و همه را دروغ محض می‌شمارند. در این وقت باز رگ‌های عصبی من در شور جنون آمده بود، نتوانستم در برابر این دیوانه زنجیری که در مورد پیامبران حرف می‌زد، طاقت من از دست رفت و کنترلم را از دست دادم، بدون کدام فکر کردن از جایم برخاستم و با تفدانی نسوار که مملو از کثافات بود به‌روی ملا متین زدم. کبیر (مسوول دیوانه‌خانه) صدای چیغ و غال‌مغال دیوانه را شنید، دیوانه‌ها صدا می‌کردند کشتیش، آدم مُرد، دیگه روی جان‌جویی ره نمی‌بیند. یکی می‌گفت نسوارهای کثیف را ببین که در روی متین نقشه ایتالیا را کشیده‌اند. این سرو صدا باعث شد که کبیر خان آمد و مرا به‌سویه گاه ماش لت و کوب کرد و دیگر مجلس وعظ واعظی تمام شد. من هم رفتم در بستر خوابیدم.

ساعت 20 چهارشنبه آقای نوید از دیوانه‌های سرسخت، ضد عقاید اسلامی و... بلند شد و گفت: امشب در مورد امکان و یا عدم امکان اصلاح رژیم افغانستان صحبت می‌کنیم او سخنانش را با خواندن نحمده و نصلی علی رسوله الکریم؛ اما بعد... چنین آغاز کرد: از 44 سال به این سو در کشور ما جنگ‌های بدون موفقیت جریان دارد و مطمئناً چون مراجع دو طرف نمی‌خواهند جنگ خاموش شود، این جنگ شاید سال‌های سال دوام نماید؛ ولی در حقیقت سه موضوع و یا سه اصل در این قضیه دخیل است. موضوع اول یا گروه اول می‌گویند: نظم سیاسی افغانستان هیچ مشکل ندارد و هیچ نیازی به اصلاحات ندارد. با توجه به وقایع و شرایط این روزها این موضوع تعصبات کسانی است

که تعصبات ایدیولوژیک، چشم‌های شان را کور و عقل شان را تعطیل کرده است و یا این که مفاد مادی شان در گرو چنین حالت بوده، موضوع فکری شان از روی صداقت نیست. به هر صورت بعید به نظر می‌رسد که از من بشنوند و یا اهمیتی برای فلسفه قایل باشند.

موضوع دوم: به این باورند که نظام سیاسی افغانستان اصلاح‌پذیر نیست؛ چنانچه سال‌ها تلاش برای اصلاحات شده؛ اما ناموفق بوده است. سومین دسته به این باورند که اصلاحات در رژیم افغانستان امکان‌پذیر است و این که در گذشته اصلاحات‌سازی شکست خورده، دلیل برین نیست که همیشه شکست می‌خورد. من امروز می‌خواهم راه‌های اصلاحات رژیم افغانستان را نه بر وفق مراد؛ بلکه بر وفق مراد استنتاج عقلی و فلسفی بررسی کنم شما خوب متوجه باشید.

همه دیوانه‌ها گوش به فرمان بودند. آقای نوید چنین سخن می‌راند: ببینید پیش نیاز اصلاحات در یک رژیم، ایجاد فضای دیالوگ و مکالمه بین حکومت و معترضین است. پیش‌نیاز دو طرف دعوا وجود یک مرجع مشترک است. منظورم یک اصل مشترک است که هر دو طرف دعوا بدون چون و چرا به آن پای‌بند باشند. آن وقت است که گفت‌وگوی سیاسی در جهت اصلاحات می‌تواند شکل بگیرد. وقتی ادعاهای طرفین بر اساس خط مشی یک مرجع مشترک سنجیده شود، هر دو طرف حاضر خواهند بود تا موضوعی که خلاف مرجع مشترک باشد تجدید نظر نمایند؛ چون آن مرجع را به‌عنوان یک اصل پذیرفته‌اند. به این ترتیب اشتباهات شان را اصلاح می‌کنند تا اختلافات شان رفع شود. سه مرجع وجود دارد که می‌توان یکی از آن‌ها را در بین دو طرف دعوا اصل مشترک تعیین کرد. مرجع اول عقلانیت است منتها وقتی ساختار حکومت افغانستان بر رویت اصل دینی پا برجاست نه بر رویت اصل عقلانیت؛ پس نباید عقلانیت را مرجع مشترک برای اصل مشترک تعیین نماییم؛ زیرا همه فیصله‌های حکومت به رویت آیت و حدیث استوار است نه بر رویت عقلانیت. نظام کنونی افغانستان تا جایی با اصلاحات عقلانی با ماست که با ایدیولوژی دینی تعرضی نداشته باشد. در صورت اختلافات بین این دو اصل، موضوع دینی نسبت بر عقلانیت ارجحیت دارد؛ پس نظام حاکم حاضر نیست از عقلانیت محض تابعیت نماید. بنابراین موضوع دیالوگ حکومت و معترضین نمی‌تواند اصل عقلانیت باشد.

مرجع دوم مذاکره سیاسی است که می‌تواند بر اساس آن صورت بگیرد. اصل اخلاق است یعنی که هر دو طرف بپذیرند که اصل اخلاق بر همه چیز اولویت دارد و در هر شرایط بدون هیچ چون و چرایی به اصول اخلاق پای‌بند باشند؛ اما نظام حاکم چه در عمل چه در گفتار به خاطر منافع گروه‌های شان

حاضرند اصول اخلاقی را زیر پا کنند؛ پس اصل اخلاق هم نمی‌تواند پایه مستحکم دیالوگ بین حکومت و معترضین باشد.

و اما اصل سوم که می‌تواند مرجع مشترک برای حل معضل سیاسی باشد. نهاد قانون است که در هر صورت ولو اصل مرجعیت قانون به‌رویت عقلانیت ساخته نشده باشد. به هر حال... در نزد حکومت حاکم نصوص و احادیث بالاتر از قانون است. یعنی هرگاه امیرالمومنین یا وزارت امر به‌معروف بخوانند می‌توانند قانون را بشکنند؛ پس در این صورت قانون هم نمی‌تواند مرجع مشترک برای اصلاحات بین حکومت و معترضین باشد. بدون این سه مرجع که توضیح دادم، یعنی عقلانیت، اخلاق و قانون، هیچ مرجع دیگری وجود ندارد که منحصراً مرجع مشترک و بر اساس آن بتواند بین حکومت و معترضین دیالوگ صورت گیرد. بدون مرجع مشترک ایجاد فضای گفت‌وگو بین دو طرفی دعوا وجود ندارد. در غیاب گفت‌وگو و مذاکره، اصلاح‌پذیری غیر ممکن است. در صورتی که اصلاح‌پذیری مقدور نباشد، اصلاح‌طلبی یک تناقض عقلی است که البته تجربه هم شکستش را تایید کرده است؛ گرچه راهای پیش‌نهادی می‌تواند راه معقول و کم‌هزینه‌تر برای جامعه باشد؛ اما پیش‌نیاز اصلاحات گفت‌وگو و مذاکرات سیاسی بین معترضین و حکومت است. پیش‌نیاز مذاکره هم ذریعه یک مرجع معتبر که نیاز هر دو طرف دعواست، آن مراجع مشترک یا اصل عقلانیت است یا اخلاق و یا قانون. ماهیت رژیم افغانستان طوری است که نمی‌تواند به‌یکی از این سه اصل بدون قید و شرط، پای‌بند باشد. پس گفت‌وگوی سیاسی بین حکومت و معترضین شکل نمی‌گیرد و در هیچ صورت اصلاحات امکان‌پذیر نخواهد بود. وقتی اکثر مردم از حکومت ناراضی باشند و امکان اصلاحات وجود نداشته باشد، اعتراضات به‌خشونت مواجه خواهد شد. برخورد حکومت علیه خشونت آخرین حربه حکومت، اصلاح‌ناپذیر است. برای ایجاد ترس در مردم معترض، ترس ستون استبداد است. در غیاب ترس، سقف استبداد واژگون می‌شود البته معترضین نمی‌توانند ترس را وجودشان از بین ببرند. ترس واکنش و گزینه انسان برای بقای حیات است؛ اما انسان‌ها قادرند بر ترس شان غلبه کنند. انسان‌ها قادر به شجاعت‌گری‌اند، شجاعت نه به‌معنای نبود ترس؛ بلکه شجاعت به‌معنای غلبه بر ترس، شجاعت به‌معنای ادامه مبارزه. علی‌الرغم، ترس که در هر صورت چنین سیاست استبدادی کشت و مات خواهد شد. بدون اعمال خشونت، جنبش عمل اعتراضی ادامه پیدا می‌کند؛ با اعمال خشونت، خشم معترضین بیش‌تر می‌شود و هم‌چنان پل‌های پشت سر برای صلح و آشتی شکسته و از میان برداشته می‌شوند. در سیاست قانون است رژیم‌های که نتواند خودش را با جهان متمدن هم‌نوا سازد، رو به انقراض و از بین خواهد رفت. نظر شما در این باره چیست؟ آیا شما نظام سیاسی افغانستان را

اصلاح‌ناپذیر می‌دانید یا معتقد هستید که هنوز هم امکان و قابلیت اصلاحات وجود دارد؟ حرف‌های من، برای امشب در همین جا خاتمه یافت. باز نظریات تان را برایم بنویسید. همه دیوانه‌ها سرشان را به علامت تأیید تکان دادند و هریک در جاهای شان نشستند. باز هم من بودم و دریاچه‌های فکر و اندیشه که این‌جا کجاست و این‌ها که بنام دیوانه محکوم‌اند کی‌ها هستند؟ روزها و شب‌ها پی‌هم می‌گذشت و راستش من هم گاهی احساس خستگی می‌کردم و گاهی هم در صدد بودم تا این راز را کشف نمایم که این‌جا در این محبس به عقیده حکام دیوانه‌خانه و از دید محبوسین، دانش‌گاه فلسفه و... کجاست و این‌همه زندانیان کی‌ها هستند؟ حتا وجود خودم برایم سوال برانگیز شده بود که کی هستم و چرا مرا در این‌جا بنام روانی محبوس کرده‌اند؟

ساعت‌های 21 شب، مردی بنام فضل‌الله از میان دیوانه‌ها برخاست و به همه دیوانه‌ها اعلام کرد: من امشب در مورد پیدایش ادیان با شما صحبت می‌کنم. در جمع شما کی می‌داند که ادیان چگونه ظهور نمود؟ همه دیوانه‌ها خاموش بودند. سردبیر دیوانه‌ها خود فضل‌الله را گفت: اگر خودت می‌دانی گپ بزن و اگر نمی‌دانی سنگین و رنگین برو به جایت بنشین. فضل‌الله گفت: نه صاحب‌مه خوب می‌دانم. گوش باشید. همه دیوانه‌ها به فرمان بوده به فضل‌الله دیوانه گوش دادند. فضل‌الله چنین آغاز کرد: به خاطر دانستن این‌که ادیان چگونه به میان آمد، بهتر است به چندین هزار سال قبل برگردیم و از مطالعه کتب تاریخ دریابیم که انسان‌ها وقتی به شکل قبیله‌ای زندگی داشتند، در میان آن‌ها یک نفر خود را متمایز از دیگران می‌دانست و آن جادوگر قبیله بود. آن‌ها همیشه مدعی بودند که با ارواح و جهان غیب در تماس هستند و از نیروهای ماورایی برخوردارند. لباس و شکل این‌ها نسبت به سایرین متفاوت می‌بود، به این‌گونه که اگر مسافری از قبیله دیگر وارد این قبیله می‌شد، به خوبی می‌توانست جادوگر قبیله را تشخیص دهد. طبیعتاً هرکسی که ادعای جادوگری می‌کرد، بایست اثباتی هم برای جادوگری خود نشان می‌داد. رفته‌رفته از اثر زیاد شدن و وسیع شدن قبیله‌ها، تصرف شکارگاه‌ها اختلافات بین قبایل زیاد شد و در بین شان جنگ در گرفت و جادوگران نیز در این نبردها نقش آفرینی می‌کردند و طبعاً یکی از طرفین پیروز می‌شد و جادوگران آن پیروزی را مربوط خود با ارواح گوناگون می‌دانستند و مردم هم به این خرافات ایمان داشتند. در اثر گذشت زمان و متمدن شدن مردم حالا چنین خرافاتی برای تعداد زیادی از مردم قابل قبول نیست و حتی ممکن است به ساده‌لوحی مردم آن زمان بخندیم. رفته‌رفته به مرور زمان، جوامع متمدن شکل گرفت و جادوگران احساس کردند کم‌کم جای‌گاه شان را در نزد مردم از دست خواهند داد. از این رو آرام‌آرام تغییر شکل دادند و به صورت کاهنان در آمدند و جای‌گاه خاصی بنام معابد برای خود

ساختند. معابد همیشه مکان‌های مقدسی بود. مردم برای راضی ساختن ارواح، محصولات و زیورات خود را به کاهنان معابد پیش کش می‌کردند. این موضوع برای کاهنان بسیار خوش آیند بود و به فکر افتیدند که به جای ارواح، چیز دیگری را برای مردم جای‌گزین کنند تا اعتقادات مردم را به سمت و سوی خودشان جلب نمایند. این بود که بت‌ها شکل گرفتند، ابتدا بت‌ها در نزد جادوگران به شکل عروسک‌های کوچک بودند؛ ولی رفته‌رفته آن مجسمه‌های کوچک به شکل مجسمه‌های بزرگ در آمدند و به آن‌ها نام خدایان داده شد. به مرور زمان کار جادوگران خوب‌تر و مجسمه‌هایی به شکل خوب‌تری بنام خدایان مختلف ساخته شد و تعداد و اقسام آن‌ها تا امروز به صدها و شاید به هزاران می‌رسد. برای هر کدام این مجسمه‌ها افسانه‌های عجیب و غریب و باورنکردنی وجود داشت؛ اما جالب‌تر این که هر قدر غیر واقعی‌تر می‌بودند، مردم بیش‌تر می‌پسندیدند. آن وقت کاهنان دریافتند که مردم به چه چیزی نیاز دارند. دروغ و خدای دروغین، بت‌های دروغین، افسانه‌های دروغین و... قداست دروغین و اصولاً دروغ هر قدر بزرگ‌تر می‌شد اذهان عمومی آن را بیش‌تر و بهتر می‌پذیرفتند. شما نمی‌توانید دینی را نشان دهید که در آن دروغ‌ها و افسانه‌های باورنکردنی وجود نداشته باشد؛ حتا در حال حاضر که در قرن 21 زندگی می‌کنیم همه ادیان با همین افسانه‌های دروغین، میلیارد‌ها انسان را تابع خود کرده‌اند، گویا شنیدن دروغ در نسل بشر از ژن او از نسلی به نسلی دیگر انتقال پیدا کرده است. بعد از کاهنان پیامبران ظهور کردند و یکی پس از دیگری از جانب خدایی که دیده نمی‌شد و سخن هم نمی‌گفت، نازل شدند تا پیام خدای را که نمی‌توانست سخن بگوید، به گوش مردم برسانند. البته این همان خدایی است که همه جهان هستی و ما را به عشق و محبت آفریده؛ ولی برای ارسال پیام خود برای ما، یکی را از میان ما انتخاب کرده‌اند و نیازمند ما انسان‌هاست همان خدای را که در بین بیماران، فقرا، بینوایان و گرفتاران حضور ندارد؛ ولی حضور وی در کلیساها و مساجد و معابدی که با زیورآلات تزیین شده و یک‌جای روحانی در آن‌جا به وجود آورده، لباس و زیورات روحانیون که امروز آن‌ها را از نام کاهنان بنام روحانی و کشیش می‌شناسیم، متمایز از دیگران است و اگر هر مسافری از مملکتی وارد مملکت دیگری شود از رویت لباس روحانیون آن کشور را می‌توانند تشخیص دهند. درست مثل هزاران سال قبل، فقط ظاهر شان تغییر کرده است؛ ولی فراموش نباید کرد که در برابر این کاهنان و جادوگران و روحانیون طایفه دیگری بنام عارف و مخ وجود داشتند که اصلیت این روحانیون را می‌شناختند و این گروه برای خود شان و در راه خود شان مصروف بودند؛ ولی نسبت پایین بودن شعور روشن و قدرت نداشتند. خود آن‌ها نتوانستند مانند روحانیون رشد نمایند چرا که مردم همیشه عاشق دروغ می‌بودند و هستند.

عرفا کم‌کم از مردم جدا شده، در تنهایی و یا با تعداد اندکی مرید و شاگرد به‌زندگی شان ادامه دادند؛ زیرا اگر حرفی از حقیقت می‌زدند به‌شدت از طرف کاهنان و روحانیون مجازات می‌شدند و به‌فجیع‌ترین شکل کشته می‌شدند. آنان که زنده ماندند حقایق پشت پرده را به‌صورت رمز، شعر و یا داستان برای مردم بیان داشتند. مثلاً مولانای بلخ، عطار نیشاپوری و یا خیام و... که سال‌ها پس از مرگ شان اشعار شان رمزگشایی شد و با تفسیرهای گوناگون در حضور عموم قرار گرفت. امروزه میلیاردها انسان در سراسر جهان به‌خدایی ایمان دارند که نه آن را می‌بینند و نه از آن می‌شنوند؛ ولی با تمام وجود به آن اعتقاد دارند و حتا حاضر استند جان خود را برای آن بدهند چرا که بشر دارای یک بخش معنوی است که همیشه در تلاش ارضاع این بخش معنوی خود است و از آن‌جا که تاکنون بهتر از آن خدا پیدا نکرده‌اند به آن ایمان دارند.

بلی من همین‌قدر می‌دانستم. اگر کسی از من بهتر و بیش‌تر می‌داند بفرماید. حرف‌های فضل‌الله تمام شد و در جایش رفت و نشست. کبیر دیوانه کف محکمی برایش زد؛ ولی من ندانستم که چرا؟ بعداً خود کبیر تشریح کرد که او را ستایش کرده است. شب‌های دیگر نیز پی‌هم می‌گذشتند. یکی از شب‌های جمعه بود، به‌گمان اغلب بلی دقیق جمعه شب بود که مردی بنام «هیل برند» از جایش بلند شد، خود را بنام پیرو یکی از مذاهب عیسویت یعنی پروتستان معرفی کرد. او با زبان فارسی خوب صحبت می‌کرد، او عنوان صحبتش را «وصیت‌نامه‌ خدا» گذاشته بود، شنیدن این نام برای من و همه‌ی دیوانه‌ها سوال برانگیز بود. نعوذبالله کفر مطلق است و کفر‌گویی می‌کند. خدا چطور وصیت‌نامه نوشته می‌کند! آیا نعوذبالله خدا می‌میرد؟ و آیا او جانشینی برایش معرفی می‌دارد؟ همه به این فکر بودیم، هیل برند، سخنانش را چنین شروع کرد: من این حرف‌ها را از کتاب هوشنگ معین‌زاده برای تان قصه می‌کنم که خودش در فامیل متدین و اسلامی ایران‌زمین زاده شده، این حرف‌های من به‌عقیده‌ شما کافر نیست. حرف‌های یک مسلمان و برادر دینی خودتان است.

او از وصیت‌نامه‌ خدا را چنین خواند: پیامبران آن‌چه را می‌خواستند خود شان داشته باشند، بدون هیچ رابطه‌ای به‌ما داده‌اند آن‌ها ما را چنین در لابلای تارهای این صفت‌ها تنیده‌اند که نمی‌دانیم خود را چگونه از این تارها رها سازیم. همین حالا که من در تب می‌سوزم و اگر تو به‌سر وقت من نمی‌آمدی و همین چند تابلیت را به‌من نمی‌دادی، شاید من می‌مردم؛ ولی مرا پیامبران قادر توانا، مهربان مطلق، غفور و رحیم مطلق و به‌صدها صفت دیگری داده‌اند که هیچ کدام این صفت‌ها را نه من دارم نه خود آن‌ها. می‌دانی که بشر قبل از این چند پیغمبر سامع، تکلیف شان با خدایان روشن بود. اگر متوصل

با خدای باران می‌شدند دیر و یا زود باران می‌بارید و آن‌ها شکرگزار خدای باران می‌گشتند، برایش قربانی می‌دادند و کار فیصله می‌شد.

اگر نیاز به باردار شدن زن‌ها و یا گاو و گوسفند خود می‌شدند، به خدای باروری متصل می‌شدند؛ دیر یا زود همسر و یا حشم‌شان باردار می‌شد و می‌زایید. قضیه همین‌گونه پایان می‌یافت و هم‌چنان خدای هرچیز مشخص بود و آن‌ها نیز با خدای‌شان مشکلی نداشتند؛ اما از زمانی که این پیامبران امور خداپرستی را از زرتشت روی دست گرفتند و به تن او رخت و قبای عرب را پوشانیدند. کار خدا به بن بست رسید و کار پیامبران نیز به‌مخمسه افتید. نگاه به پیغمبر سامع و ببین چگونه از ما سخن رانده است. 13 سال تمام از دل‌سوزی ما و مهر ماه ما سخن می‌راند؛ اما چون کارش نتیجه نداد و کسی به دعوت او لبیک نگفت. به‌مدینه رفت و به آن‌ها چیزهای گفت که جز از زبان قهاران و کشورگشایان شنیده نشده بود. تمام حرف‌هایی که از نام ما به قوم و قبیله‌ای خود گفته، زیر پا گذاشت و با اعلام ناسخ و منسوخ‌های خود قدرت ما را نیز نزد سوسمارخوران عرب زیر سوال برد. هوشنگ معین‌زاده می‌گوید: او یک شبی را به عیادت خدای مریض به آسمان هفتم رفته بود و در عرش با وی ملاقات‌ها داشته است. هوشنگ می‌گوید: من برای خدا گفتم؛ ولی محمد پیروز شده است. او توانست خداپرستی را جاگزین بت‌پرستی کند. اعراب را از پرستش اصنام به پرستش خدا بکشاند.

خدا با تبسمی گفت: کدام بت‌پرستی؟ کدام حق‌پرستی؟ مگر حقایق آشکاری که رخ داده است، نمی‌دانی؟ با چشمان باز طرف واقعیت‌ها ببین و واقعیت‌ها را با اندکی تعمق و تحمل در نظر بگیر. مگر نه این‌که بت‌کده کعبه هم‌چنین پا برجاست. تنها تغییری که پیغمبر اسلام در آن داد، بیرون ریختن قبایل دیگر و مسکن دادن بت‌های قابل پرستش خود او بود. شعایر اسلام نیز همانی‌ست که در زمان بت‌ها در خانه کعبه انجام می‌گرفت. تنها کار محمد در این راستا بت‌پرستی در لوای خداپرستی بوده است و بس. نگاهی به تاریخ دین اسلام بینداز و ببین کدام یک از یک ملل محمد را به رضای خاطر پذیرفتند؟ حتا بت‌پرستان عرب در برابر او و دین اسلامش پایداری کردند. اگر پشت کار تو هم با غضب محمد و شمشیرکشی دو قبیله غارت‌گر او و خضرش نبود، دین او در بین اعراب نیز پا نمی‌گرفت و در کشورهای دیگر نیز قضیه به‌همین ترتیب بود. وسعت کم اسلام نیز به خاطر بهره‌کشی‌ها مانند غنیمت و برده گرفتن زنان و مردان، رنگ و رو گرفت؛ البته نه با ترتیب و ترویج این دین و نه با معنویت آن. مهم‌تر از همه این‌که اکثراً پیروان او برگشته‌اند، به‌همان ادیان بت‌پرستی روی آورده‌اند؛ اما با این تفاوت که قبلاً مردم خدا را به‌رویت بت‌ها می‌پرستیدند، اکنون

به رویت قبور مردگان می پرستند که مردم را صدها بار بیش تر از بت پرستی به بی راهه می کشند. من از شما می پرسم در اطراف و اکناف کشور من و تو چند زیارت گاه وجود دارد؟ در بین این قبور مگر مردگان نیستند؟ مگر مردگان شفیع خدا میان او و بندگان او نمی باشند؟ لهذا مردم را به گمراهی می کشند. آیا بت پرستان بیچاره همین کارها را نمی کردند؟ آیا بت پرستان نمی گفتند که بتها واسطه میان ما و خدا هستند؟ چه تفاوتی بین بت پرستی و مرده پرستی وجود دارد؟ قبل از ظهور محمد و آوردن اسلام، حداقل مردمان کشورهای دیگر بت پرست نبودند؟ اما بعد از ظهور محمد، مردمان به اصطلاح کشورهای به اسلام آمده، از بت پرستی به مرده پرستی کشانده شده اند؛ با این تفاوت که انسانها را به مرده پرستی سوق داده اند. مثلاً گورهای اصحاب پیامبر را انسانها بنام امام و امامزاده، آخذ و ملا آیا این همه بت پرستی و یا مرده پرستی نیست؟ و عجیب تر این که مردمان ساده لوح و ساده دل مرده پرستی را مقدس خوانده خود را یک تاپرست می دانند. خوب بدانید تا زمانی که یک عده مردم از نام زیارت گاهها، معابد و نام خدا نان می خورند، ما به درستی نخواهیم توانست به یک تاپرستی برسیم.

سخنانم را در همین جا خاتمه می بخشم، فقط می گویم که ای دیوانگان عزیز! فقط همه باورهای تان و کامل شدن های تان را در وجود خود تان و در خدمت به انسانها پیدا نمایید، نه در زیارت گاهها، معابر و معابد چون در میانه قبور این زیارت گاهها مردگانی خوابیده اند و سالها و حتا قرن ها قبل پوسیده شده اند و هیچ کاری از دست آنها بر نمی آید؛ پس همه چیز را در خود جست و جو نمایید. شب تان بخیر.

من دیگر منگ شده بودم. به واقعیت تبدیل به یک دیوانه ای معلوم الحال شده بودم؛ زیرا در بین این دیوانگان مردمان کافر هم می خواستند وعظ نمایند و ما را به طرف خدا رهنمایی نمایند و یا کوشش می شد ما را از خدا، غیر نمایند. در طول مدتی که در آن دیوانه خانه بودم به این نتیجه رسیدم که در این دیوانه خانه فلاسفه را در قفس انداخته اند تا کسانی که از نام خدا، رسولان، قبور و امامان و شیوخ نان می خورند، مبادا این فلاسفه واقعیت های عینی را به مردم بفهمانند و به ایشان بگویند که خدا خود اعتراف می نماید از زمانی که پیامبران از نام من به شما هر وعده و وعیدی داده است، همه ساخته و بافته خود آن هاست. تا امروز که من خدایی می کنم به خیر و شر هیچ کس کاری ندارم و هیچ کسی را در حل مصایب کمک هم نکرده ام، هر چه کرده اند همین خود بشر است که کرده اند. تعدادی را بنام شیخ و شیوخ، پیامبر و ولی خدا، پیر و مرشد بالای گردهای مردم سوار کرده اند و از خود و

واقعیت خدا بی خبر به آن‌ها رزق و روزی می‌دهند؛ چنان‌که کاهنان معبد هامون، مقدار زیادی نان و خوراکی‌ها را بنام خدای شان می‌گرفتند؛ ولی خودشان می‌خوردند.

شام چهارشنبه بود، دیوانه‌ای بنام محی‌الدین از گوشه‌ای برخاست و گفت: دیوانه‌های عزیز! «آیا خدایی به این بزرگی را می‌توان در یک اتاقک سنگی جا داد؟ از دید شما درست است؟» همه دیوانه‌ها خاموش بودند. یک دیوانه بنام جمعه از جایش بلند شده گفت: خدا حتا در دل من جای می‌شود، این قدر کوچک می‌شود چه رسد به یک خانه. محی‌الدین گفت: شاپاس جمعه گل، تو خوب شدی بخیر. باید از دیوانه‌خانه رخصت شوی. منظور من خانه کعبه است که از یک طرف همین عرب‌ها می‌گویند: خدا لامکان است، خدا هیچ‌گاه در قید زمان و مکان نیست؛ ولی از طرفی می‌گویند: برای خدا یک خانه سنگی مربع بنام کعبه در ریاض ساخته‌اند که از نظر من این خود نوع بت پرستی به‌شمار می‌آید. محی‌الدین علاوه کرد: نعوذبالله خدا را در چهاردیواری و آن هم سنگی قید نموده‌اند و در حقیقت - صد استغفار - از جسد خدا زیارت‌گاه ساخته‌اند و از زایرین پول تقاضا می‌نمایند. چنان‌که قبل از اسلام در کعبه امروزی بت‌های متنوع مردم اقوام مختلف گذاشته شده بود و از هر گوشه و کنار دنیا مردم غرض تجارت به ریاض می‌رفتند. ضمناً از بت‌های داخل کعبه قبلی، دیدن می‌نمودند و هدایای خود را برای اصنام می‌دادند. امروز به میلیون‌ها زایرین از اطراف و اکناف عالم، غرض زیارت‌خانه به اصطلاح خانه خدا می‌آیند و در هر موسم حج و یا حج عمره، زایرین به صدها میلیون دالر را به آن کشور می‌برند. پس حالا شما بگویید که این کار تجارت بالای خانه و نام خدا نیست؟ و این خود، از خدا ابزار تولید ساختن نیست؟ و آیا خدایی به این بزرگی که صدها برابر کهکشان‌هاست در یک خانه در ۲ جای دادن و از نام آن استفاده کردن نیست؟

پس دقیقاً اعراب خانه کعبه را بهترین راه تجارت برای شان دیده‌اند و حضرت محمد(ص) خدمت بزرگی به مردمش انجام داده است. امید است مرا در کفر نگیرید واقعیت را بپذیرید. حالا زمانی نیست که از عصا مار ساخت و از آستین مهتاب را کشید و یا مرده‌ای را زنده کرد و نعوذبالله فرزندی برای خدا داد. امروز تکنولوژی همه‌چیز را به اثبات رسانیده است. بیایید کمی روشن‌گر باشیم. بیش‌تر از این پر حرفی نمی‌کنم. شب تان بخیر.

وقتی محی‌الدین می‌خواست به جایش برود، دیدم که دیوانه دیگری بنام محسن بالایش حمله‌ور شده از گردن او گرفت و تا سرحد مرگ او را لت و کوب کرد. می‌گفت: دیگر در این جا کفرگویی

نکنی، این جا دیوانه خانه است یا محبس است نه جای لکچرهای بیهوده و بی ایمانی شما کافران. دیگر هیچ کس حق ندارد در مورد خدا و پیامبر حرفی بزند.

دیوانه دیگری بنام حبیب از جایش برخاست و برایش گفت: نه تنها کفر گویی نکردید؛ بلکه معلومات ارزنده دادید، سپاس از شما. دوستان و برادران! درست فکر نمایید و من خدای نخواستہ نمی خواهم عقیده پاک تان را خراب نمایم؛ ولی این را باید هم بدانیم که خدا منزہ از مکان و زمان است. بعداً در این رابطه برای تان معلومات خواهم داد. فعلاً ناوقت شب است، خواب راحت داشته باشید.

حبیب دیوانه شب دیگر چنین ابراز عقیده نمود: گفتن این که الله متعال از زمان و مکان منزہ است به طور مطلق صحیح نیست، به دو سبب اول این که اطلاق این سخن در سنت نیامده و در سخن سلف نیز معروف و شناخته شده نیست. دوم این که از این اطلاق ممکن است معنای فاسدی فهمیده شود و بیش تر کسانی که این سخن را تقریر نموده و بیان کرده اند، منظور شان نفی علو الله متعال بر بندگانش و نفی استواری او بر عرش بوده است.

در این شکی نیست که نفی علو خداوند و بالا بودن وی بر مخلوقات، اعتقادی است باطل و از بزرگ ترین مسایلی است که جمعی در آن با اهل سنت اختلاف کرده اند و سلف نیز این گمراهی آنان را رد کرده، پاسخ داده و بیان داشته اند که چنین اعتقادی کفر به پرورگار و در تناقض با نصوص متواتر شرعی و اجماع سلف در تناقض با ضرورت عقلی و مقتضای فطرت سلیم است. ثانیاً با وجود گمان غالب بر این که این عبارت برای یک معنای باطل به کار برده می شود، اشکالی ندارد. هدف از به کار بردن چنین عبارتی را از گوینده اش بپرسیم تا مطمئن شویم. منظور وی یک معنای شرعی صحیح است یا یک معنای بدعی و مردود؛ البته با هشدار در مورد به کار بردن چنین عباراتی که ممکن است در حق خداوند حاوی نوعی ابهام باشند؛ اما دوستان گرامی علم امروز همه چیز را ثابت کرده است که انسان ها از میلیاردها سال قبل به شکل امروزی خلق نشده اند و تا این سرحد رشد نموده اند و انسان است که خدایان را شناخته و ساخته است. بالاخره تا سرحد قبول و پیدا نمودن خدای واحد و لاشریک شده اند که نظر به نصوص قرآنی اگر بگوییم که خدا در عرش خانه دارد در حقیقت کفر گفته ایم. پس بیایید روشن گر و حقیقت پسند باشیم و این را بپذیریم که خدا در دل هر ذره و حتا در دل هر صخره جا دارد؛ ولی نه به شکل فیزیکی و جسمانی.

خوب می دانید که همه مخلوقات وقتی دعا می کنند و از خدا چیزی می خواهند دست های شان را به طرف آسمان بلند می کنند و حتی این حالت در خاصان خدا نیز سرایت کرده است. به این معنا که

خدا را فوق دانسته و در آسمان‌ها تصور می‌کنند؛ اما به‌راستی خداوند کیست و قبل از آغاز جهان کجا بوده است؟ اصلاً خدایی وجود دارد و یا وجود او یک توهم محض است. تمامی پروفیسوران و فیلسوفان جهان به این اعتقادند که خداوند بی‌انتهاست و وصف او خارج از عقل بشر است. آن‌ها معتقدند خدایی که دنیا را آفریده، خارج از زمان و مکان است؛ اگر خدا محدود بر این‌ها بود اسمش خدا نمی‌بود. زمان و مکان و ماده جزء از جهان هستی استند که درست در یک لحظه به‌وجود آمده‌اند؛ اما این سه ماده عبارت‌اند از زمان، مکان و ماده به‌خودی خود به‌میان نیامده‌اند. به‌گفته‌ی دانش‌مندان زمان، مکان و ماده به‌هم وابسته‌اند و نمی‌توانند به‌تنهایی و جدا از هم به‌وجود آمده باشند. در کتاب‌های مقدس چنین آمده است که خداوند در یک لحظه زمین را آفرید و بعداً خدایی که آسمان‌ها را به‌وجود آورده، از قبل وجود داشته است. چنان‌چه خداوند در قرآن می‌فرماید: به‌زودی برای مردم نشان خواهیم داد که این همه زمین و زمان و ماده را چنین منظم ساخته‌ایم و اما برگردیم به‌سوال اصلی که هنگام پیدایش کهکشان‌ها و جهان، خدا کجا بود؟ آیا خداوند وجود داشت یا وجود او فقط یک توهم بود؟ بهتر است برای اثبات گفته‌های مان نظری به راز انفجار بینگ بنگ و یا همان انفجار بزرگ بیندازیم و آن را دقیق مطالعه نماییم. در ابتدا باید برای سخنان فیلسوف کوانتوم گوش داد و بعداً سخنان خود خداوند را به‌دقت شنید. 13 میلیارد سال قبل کل کهکشان‌ها در یک نقطه چگال متمرکز شده بود و اکنون کم‌کم دارد ماده انبساط می‌کند، دما پایین می‌رود و اتموم تشکیل می‌شود. انبساط اتموم به‌حدی قوی رخ داد که در یک لحظه از اندازه‌ی یک اتموم به اندازه‌ی زمین بزرگ شده است. این انبساط و تورم بعد از بیگ بنگ شروع شد؛ اما هنوز کهکشان‌ها به‌وجود نیامده بودند. نور آغاز کاینات و پس بعد از نور و شاید بعد از 2 میلیارد سال بعد کهکشان‌ها شکل گرفتند و خورشید یکی از ذرات کوچک آن است. طبق انفجار بینگ بنگ، درجه‌ی دما در فضا در زمان صفر بوده است؛ اما نقطه‌ی مهم این است تا زمانی که انفجار بزرگ و یا همان بینگ به‌وقوع نپیوسته بود، هنوز فضا و زمان شروع نشده بود، بعد از این انفجار بزرگ بود که این مفاهیم بزرگ به‌وجود آمدند. سوال اصلی ما این بود که خداوند قبل از این انفجار بزرگ کجا بود؟ ما گفتیم که قبل از این انفجار زمان و مکان وجود نداشت و آن‌چه ما می‌دانیم این است که خدایی که خودش فارغ از زمان و مکان است، نمی‌تواند بر طبق زمان و مکان تعریف شود و طبق گفته‌ی خود خداوند در قرآن کریم او هم اول است و هم آخر. بنابراین دو صفت خدا ثابت می‌شود یکی ازلی بودن یعنی این که آغاز نداشت است. دوم ابدی یعنی که ابد و آخر هم نخواهد داشت. یعنی از ازل بوده و خواهد بود هیچ نقطه‌ی آغاز و پایان برای خدا وجود ندارد. ما انسان‌ها با این ظرفیت محدودی که داریم، نمی‌توانیم

ذات خداوند بزرگ را بشناسیم؛ زیرا او آن قدر عظیم و بزرگ است که وصف او از تصور ما خارج است. انسان‌ها به اندازه ظرفیت شان خدا را می‌شناسند. در اخیر و در یک کلمه ما زمانی را که هیچ زمان نبوده، بررسی نماییم، پس خدا هم ازلی است و هم ابدی. حال در ارتباط به گفته‌های حبیب چگونه خدایی به این بزرگی را در خانه سنگی جای دهیم؟ پس وسیع فکر کنید و خدا را نیز وسیع پیدا نمایید. نه در آسمان‌ها و نه در زمین، نه در مکان‌های خاصی که بشر ساخته است. می‌توانیم خدا را در هر جای و مکان ثابت پیدا نماییم.

دادگاه‌های عقاید از کدام زمان جریان دارد؟

یکی دیگر از دیوانه‌های سرشناس این دیوانه‌خانه بنام معراج الدین، پیش از این که داخل این دیوانه‌خانه گردد، قاضی شهرها و ولایات مختلف بود. او در مورد این که تفتیش عقاید از کدام زمانه‌ها مروج بود چنین می‌افزاید: طبق بررسی و داده‌های ویکی‌پدیا، تفتیش عقاید از زمانه‌های خیلی قدیم قرون وسطی توسط کلیساهای کاتولیک آغاز یافته است. کنترل و تفتیش عقاید به موضوع سرکوب‌گرایانه‌ای گفته می‌شود که صاحبان قدرت مردمان عوام را اگر خلاف خواسته‌های بزرگان و قدرت‌مندان عقیده می‌داشتند و یا اظهار نظر می‌کردند، شدیداً مجازات می‌شدند. به این طرز دید می‌گویند تفتیش عقاید که افراد نتوانند اظهار عقیده نمایند.

در دوران سده‌های میانه، هم‌واره کلیسا در صدد تثبیت استیلای سیاسی خود بر اروپا بود؛ ولی تفتیش عقاید به شکل سازمان یافته متأخرتر پدید آمد. دست‌گاه پاپ هم‌واره از به چالش کشیده شدن اقتدارش وحشت داشته و در قرون وسطای پسین به علت افزایش فساد کلیسا و رشد سواد، جنبش‌های بدعت‌گذارانه شدیدتر شد. کلیساهای نیز مصمم‌تر شدند تا تفتیش عقاید را شدت بخشند و اجازه ندهند فردی هم خلاف نظر کشیش‌ها و یا پاپ اظهار عقاید نمایند.

تفتیش عقاید پاپی، دست‌گاه حقوقی تازه‌ای بود که زیر نظر مستقیم پاپ قرار داشت. پاپ مفتشانی را منصوب می‌کرد که وظیفه یافتن بدعت‌گذاران و مجازات آنان را داشتند. اکثر مفتشان درویش‌های فقیر بودند که زندگی فقیرانه‌ای داشتند و در تجرد زندگی می‌کردند، از طریق صدقات مردم امرار حیات می‌کردند. فرق اصلی آن‌ها با دیگر زاهدان این بود که این‌ها تحت نظر پاپ، مردم عامه را تفتیش عقیده می‌کردند و این سلسله تا مدت‌ها جریان داشت حتا تا سال‌های 1930 این رواج مزخرف در افغانستان توسط مومنین انجام می‌شد. این طایفه را که تفتیش علنی عقاید می‌کردند

بنام محتسب یاد می‌شدند؛ ولی تاریخ تاریک و ترس‌ناک کلیسایی به‌شدت نام مردم را زیر سانسور قرار داده و شکنجه می‌کردند. در قرن 12 میلادی شروع تفتیش عقاید از فرانسه آغاز یافت. در آن زمان مردم را بنام فریب‌کار، جادوگر، ارتداد و نام‌های مختلف تفتیش عقیده می‌نمودند. در آن زمان مردم که متهم به‌گناهی می‌شد، غرض اعتراف تحت شکنجه قرار می‌گرفتند و خیلی‌ها تاب و توان مقاومت شکنجه‌های معذب و شدید را نداشتند. اعمال انجام داده یا نداده را اعتراف می‌کردند و به‌مجازات گوناگون محکوم می‌شدند؛ حتا اعدام‌های به‌شکل خیلی فجیع صورت می‌گرفت. منظور از این عمل کلیسای کاتولیک یک پارچه نگه‌داشتن دین شان و سلطه قدرت شان بود که این روش تفتیش عقاید توسط «پاپ گرگیوی نهم» در سده سیزدهم بنیان گذاشته شد و مردم را تفتیش عقاید می‌نمودند. کاتولیک‌های آن زمان دیگر شاخه‌های مسیحیت را تحت شکنجه قرار می‌دادند و در قرن هجده این روش تغییر کرد و گلیم این روش از تمام قاره اروپا جمع شد. ناپلیون بناپارت از اسپانیا، این محکمه را از بین برد؛ اما بدبختانه خیلی افراد را از قبیل نیکولاس کوپرنیک و گالیله قربانی این تفتیش‌ها شده‌اند. این‌ها از جمله افرادی بودند که در محکمه کاتولیک‌های اکنیزیسیون محاکمه شدند، نیکولاس کوپرنیک ستاره‌شناس و تاریخ‌دانی بود که منظومه شمسی را به‌صورت علمی در آورد. قرن‌ها بعد نظریه کوپرنیک را ساینس ثابت کرد که منظومه شمسی کوپرنیک دقیق بوده و زمین مرکز کهکشان‌ها نیست؛ بلکه زمین و همه سیارات به‌دور نظام شمسی در حرکت‌اند. گالیله نیز طبق نظریه کوپرنیک اظهار عقیده کرد که زمین در حرکت است و به‌گرد آفتاب می‌چرخد؛ اما متأسفانه توسط گروه‌های تفتیش عقاید محکمه شد و اگر توبه نمی‌کشید، شاید به‌بدترین شکل مجازات می‌شد.

او در سن هفتاد سالگی‌اش در محکمه کاتولیک خط نوشت که آن‌چه من در مورد زمین و چرخش آن گفته‌ام دروغ محض است؛ اصلاً در حالت مستی آن حرف‌ها را گفته بودم. درحالی‌که کتاب مسیحیت را در آغوش می‌فشرده این جملات را نوشت و در زیر دست‌نویسش امضا کرد و تا سال‌های اخیر عمرش گه‌گاهی از طرف کاتولیک‌ها احضار می‌شد. بالاخره گالیله بعد از 90 سال از مرگ کوپرنیک از دار فانی رفت و سال‌ها بعد به‌نظریه هر دو فیلسوف مهر تایید گذاشته شد؛ ولی بازهم نگفتند که ما را باید کوپرنیک و گالیله ببخشد. یهودیان در قرن هفدهم میلادی بارخ اسپینوزا را نیز تکفیر نموده از جامعه یهودیت خارج کردند.

این طرز تفتیش عقاید نه‌تنها در کلیساهای کاتولیک جریان داشت و صدها افرادی که به‌یهودیت و اسلام گراییدند، به‌مرگ مجازات کردند؛ بلکه این نوع تفتیش عقاید در نظام اسلامی به‌ویژه در کشور

مان نیز وجود داشت. در زمان مبارزه مجاهدین صدها هزار انسان بی‌گناه را زیر بنام ملحد، مرتد و کمونیست کشتند. یعنی این پدیده شوم (تفتیش عقاید) به شدت تامل در کشورهای اسلامی خصوصاً در کشور ما نیز وجود دارد. آغا معراج الدین دیوانه در این راستا چیزهای باورنکردنی را یادآوری نمود و راستش بسا حرف‌های معراج الدین خان واقعیت بود؛ زیرا زمان ظهور مجاهدین مانند ظهور اسلام مقدس با زور و قوت کشتار به پیش رفتند؛ چنان‌چه در ابتدای ظهور اسلام مقدس نیز بسا انسان‌های غیر وابسته به اسلام را به اشد مجازات یعنی مرگ محکوم کردند و حتا زن و فرزندشان را بنام غنیمت گرفتند و به اسارت خود درآوردند.

حمید مردی بود که من از سالیان دراز با او شناخت داشتم. او دیوانه نبود، او صدها مقاله در روزنامه‌ها و مجلات نوشته بود؛ ولی متأسفانه امروز چون من در زیر چتر دیوانه‌خانه یا زندان اسیر انسان‌های ظالم بود. او بعد از خوردن غذای شام، سخنانش را با طرح یک سوال، چنین آغاز کرد: آیا واقعاً انسان‌ها اشرف المخلوقات‌اند؟ چند نفر از دیوانه‌ها باهم و دسته‌جمعی خندیدند و بعضی‌ها جواب‌های متضاد و مختلف ارائه داشتند؛ ولی حمید واقعاً حرف‌های مقنع و مفید ارائه داشت. او گفت: آیا واقعاً انسان اشرف المخلوقات است؟ از پیدایش عقاید، دین و مذهب و درک و مفکوره انسان‌ها به این باور استند که خلیفه خدا در روی زمین‌اند و از جانبی هم اشرف‌ترین مخلوقات‌اند؛ اما بیایید ببینیم که بنی آدم واقعاً اشرف‌ترین مخلوقات استند یا نه؟ بعد از پیدایش بابای آدم و چند فرزندش همانا هابیل و قابیل که از جمله اولین انسان‌های اصلی به‌شمار می‌روند - قابیل هابیل برادرش را کشت و بنای جنایت را گذاشت و از همان آغاز تا امروز این جنایت در روی زمین تکرار می‌شود. آیا با انجام دادن چنین اعمال، می‌توان بشر یا واضح‌تر انسان‌ها را اشرف‌ترین مخلوقات و خلیفه خدا در روی زمین خواند؟ اگر ادیسون مخترع برق، خدمت شایانی به‌هم‌نوع خود انجام داده است، آن دیگر سلاح‌های مرگ‌بار به‌خاطر قتل و کشتار دسته‌جمعی و انفرادی انسان‌ها ساخته‌اند که نمی‌توان چنین انسان‌ها را شریف خواند. دقیقاً از زمان آغاز برده‌داری و سرمایه‌گذاری دیگر بشر نه شریف است و نه هم اشرف المخلوقات؛ بلکه انسان‌های بعد از ایجاد دوره‌های سرمایه‌داری و برده‌داری درنده‌ترین و وحشی‌ترین جانوران دنیا‌اند. میمون‌ها، خر‌ها، اسب‌ها، حیوانات شیرده، حیوانات باربری، سگ‌ها و همه حیوانات مخلوقات خوب خدا در روی زمین‌اند؛ زیرا همه در خدمت بشر قرار دارند. از آغاز قدرت‌طلبی‌های مذهبی گرفته تا دیگر قدرت‌طلبی‌های سیاسی به‌هزاران انسان را همین اشرف‌ها کشتند که چرا عقیده‌شان را نمی‌پذیرند. طور مثال در چندین جنگی که به‌خاطر ترویج اسلام عزیز تحقق پذیرفت به‌هزاران نفر را انسان‌ها کشتند، مال و منال‌شان را به‌شمول

زن‌های شان به‌غنیمت گرفتند که نمی‌توان چنین اعمال را شریفانه خواند و مرتکبین آن را شریف. متأسفانه همین سلسله از زمان بهترین انسان یعنی رسول خدا تا امروز ادامه دارد. زورمندان بنام دفاع از دین خدا انسان‌های کم‌زور را می‌کشند، دارایی‌های شان را چور و چپاول نموده، غنیمت نام می‌دهند. هم‌چنین در دنیای استکبار و پیش‌رفته، سلاح‌های خیلی مدرن می‌سازند. فابریکات بزرگ سلاح‌سازی در کشورهای بزرگ دنیای ما فعالیت دارند. سوال این‌جاست که این‌همه سلاح‌های مرگ‌بار را برای قتل کی‌ها و چی‌ها می‌سازند؟ همه این سلاح‌ها را کی‌ها می‌سازند؟ واضح است که همه این سلاح‌های کشنده و اتمی را همین اشرف‌ها به‌خاطر قتل اشرف‌ها می‌سازند. پس ببینیم در کجای چنین اعمال شرافت نهفته است که انسان را اشرف المخلوقات بنامیم؟ در طول سده‌های گذشته و جاریه، صدها هزار انسان را همین اشرف‌ها به‌خاطر منافع شخصی و ایدئولوژیکی شان می‌سوزانند؛ در کجای این‌ها شرافت دیده می‌شود؟ در زمان جنگ‌های اسلامی که انسان‌ها را به‌زور به‌دین خدا دعوت می‌کردند از کشته‌ها پشته ساختند. آیا این اشرفیت بود؟ و یا در جنگ‌های صلیبی، هتلاش میلیون انسان را در کوره‌های خشت‌پزی سوزانید؛ این بود اشرفیت؟ سالیانه به‌تعداد ده‌هزار انسان قربانی خواسته‌های تعصبات مذهبی می‌شوند و به‌بدترین شکل کشته می‌شوند؛ در کجای این نوع اعمال اشرفیت جا دارد؟ پس حیواناتی را که برای انسان‌ها کار می‌کنند، شیر می‌دهند، گوشت می‌دهند، بار می‌برند، پاسبانی می‌کنند چه بنامیم؟ در طول تاریخ پیدایش بشر، همه جنایات را همین‌ها که اشرف می‌نامیم، انجام داده‌اند نه حیوانات درنده. جنگ‌های شیمیایی هیروشیما، شیکاگو و استعمال مادر بمب‌ها در کشور من را آیا حیوانات چهارپا استعمال نمودند و یا همین‌هایی که من و تو اش شریف می‌خوانیم؟ واضح است که همین اشرف‌ها همه جنایات جنگی و کشتارهای بدی را در طول تاریخ مرتکب شده‌اند که حد اقل من نمی‌توانم به‌همه ابنای بشر اشرف المخلوقات نام دهم. از همه مهم‌تر این‌که این ابنای بشر، گل سر سبد کاینات خدا نیستند. در کایناتی که به‌میلیاردها آفتاب و کهکشان‌ها وجود دارند. انسان ذره‌ای بیش نیست و این ذره هم با وجود همه جنایاتی که انجام می‌دهند، خود را اشرف المخلوقات قلم‌داد می‌کنند. اگر هر انسان یک‌بار به‌دقت در خودشناسی کامل شد، به‌باور کامل زیاده‌ترین بخش انسان‌ها از خود شان فرار می‌کنند.

حمید افزود: همه ما از آوان تولد و بچه‌گی دیدیم، شنیدیم و در کتاب‌ها خوانده‌ایم که بهتر از انسان‌ها موجودی در کره زمین خلق نشده است. عقل ما از همه مخلوقات بیش‌تر است، تفکر ما از

همه بیش تر است و به صدها تعریف و تمجیدی که از خود شنیده‌ایم یا خوانده‌ایم و یا نوشتیم؛ ولی راستی آیا ما اشرف مخلوقات هستیم؟ به راستی ما کامل تر از موجودات دیگر هستیم؟

اگر نگاهی به خود مان بیندازیم و خود را درست تحلیل و تجزیه نموده اعمال مان را ببینیم، بعداً قضاوت نماییم که آیا ما واقعاً لیاقت آن را داریم که به خود مان اشرف المخلوقات بگوییم؟ هرگوشه و کنار دنیا را که نظاره نماییم، می‌بینیم که همین اشرف‌ها در پی قتل، غارت، فریب دادن دیگران و دسیسه‌چینی‌اند. استعمار ضعیف‌ترها، زورگویی، آزار و اذیت حیوانات، نابود کردن جنگلات و تخریب نمودن محیط زیست و به صدها جنایت دیگر همه اعمالی‌اند که روزانه اشرف‌ها انجام می‌دهند. نادیده گرفتن حق زندگی برای نسل‌های آینده در زمین و حتا نادیده گرفتن حقوق حیوانات در حالی که حق زندگی در این سیاره را با ما شریک‌اند، نمی‌گذاریم به راحتی در کنار مان زندگی نمایند. خلاصه هر جنایتی که در زمین صورت می‌گیرد، توسط ما اشرف‌ها است با وجود این همه جنایات، آیا مستحق هستیم که اشرف‌ترین مخلوقات باشیم؟ در واقع اگر زندگی یک سگ را نگاه کنیم با وجودی که حقش را نمی‌دهیم، وفادار مانده است و یا الاغی که همیشه بارش کرده‌ایم و جز بارکشی و خدمت عمل زشتی از او بر ضد بشریت سر نزده است؛ پس حالا خود تان قضاوت کنید که آیا ما اشرف مخلوقات هستیم! اگر ما اشرف مخلوقاتیم، پس این سگ چه؟ و این الاغ چه؟ که همیشه در خدمت‌اند. محیط زیست را تخریب نمی‌کنند، آب‌ها را کثیف نمی‌سازند. باید چه لقبی داشته باشند؟ به نظر من تا هنوز انسان برزنده اشرف المخلوقات خواندن نیست؛ چون تا فعلاً معنی اصلی انسانیت را کشف نکرده‌اند. لهذا از دید من بهترین موجود زمین همین سگ‌ها اند که با وجود همه زشتی‌هایی که ما اشرف‌ها در حق شان می‌کنیم باز هم از وفاداری که در فطرت شان است، دست از ما برنداشته‌اند و در آخر می‌خواهم بگویم «زنده باد انسانیت»؛ ولی واقعاً خجالت می‌کشم چه کنم از این که نمی‌توانم بگویم زنده باد سگیت و یا خیریت. از بس از وفای این حیوانات دهن بسته و جنایت خودم در برابر این‌ها شرمنده‌ام. شماها چطور؟ آیا با من هم نظر هستید که ما واقعاً اشرف نیستیم؟ دیوانه قد بلند دیگری بنام یار محمد بینی‌اش کشال، ایستاده شد و گفت: مه نمی‌فهمم تو چه پرگفتی لالا حمید؟ خو این قدر درک کرده توانستم که از تو کرده سگ خوب است. همه دیوانه‌ها خندیدند و حمید هم جمله آخرش را چنین گفت: دیدید این هم شد اشرف مخلوقات. شب تان بخیر. من که در گوشه‌ای خزیده بودم به خواب عمیق فرو رفتم. آیا انسان مخیر است یا تابع قانون جبر؟ این سوالی بود که دیوانه‌ای بنام وصیل احمد، مطرح کرد. همه دیوانه‌ها بالایش خندیدند. یکی از

دیوانه‌ها گفت: بیادر گل ما اختیار نان خوردن خود را نداریم. باید از کاکا کبیر اجازه بگیریم و بعداً نان بخوریم، چه رسد به پیش‌برد کارهای کلان کلان.

ولی وصیل احمد می‌گفت: من از رویت فلسفه برای تان تشریح می‌کنم که «من باید قبل از تشریح این مسأله، خدمت تان بگویم که باید دانست که جبر و اختیار به معنی این است که آیا انسان مجبور است کاری را انجام دهد و یا مخیر است که انجام دهد یا ندهد. لهذا فلسفه جبر و اختیار موضوع کوچک نیست. از قرون متمادی، بشر در این رابطه کتاب‌ها نوشته‌اند؛ ولی تا هنوز هیچ کدام را مطلق ننگرفته‌اند؛ به این معنا که انسان تصور می‌کند که برای من از قبل این برنامه نوشته شده و یا این که همین لحظه خودم در ذهنم زاییدم. این را باید برای تان تشریح نمایم.

اول این که مثلاً من می‌خواهم دستم را بالای میز بگذارم، آیا این در اختیار من است و یا در اختیار طبیعت و خدا؟ دوم این که مثلاً مردن، ازدواج، رزق و روزی و تاریخ عقد آیا این این‌ها تابع جبرند یا اختیار. طبعاً واضح است که تابع جبر.

سومین مسأله همان مسأله‌ای است که قانون طبیعت چنان ساخته شده که هر عمل در زمان و مکانش انجام شود که این هم تابع جبر است. با کمی تغییر مثلاً من گوشی‌ام را بالای میز می‌گذارم او مجبور است همان جا بماند؛ ولی برعکس من می‌توانم دستم را بالا ببرم و یا پایین بیاورم؛ یعنی بالای من انسان هم قانون جبر و هم قانون اختیار تطبیق می‌گردد. خلاصه این که ما در جهانی هستیم که تصور می‌کنیم آزادیم؛ ولی آزاد نیستیم. اما باید بدانیم که مثلاً دانه‌های باران ریزش، برگ‌ها از درخت و مسایل طبیعی دیگر را از قبل تعیین نکرده‌اند؛ بلکه عوامل محیطی باعث می‌گردد که این واقعه برگ‌ریزی صورت بگیرد؛ در این جا دست خدا نیست. ببینید امروزه ربات‌ها را کامپیوترها پروگرام می‌کنند و ربات طبق پروگرامی از قبل تعیین شده کار می‌کند. در این جا انسان را در شک می‌اندازد که دقیق انسان‌ها نیز مانند ربات‌ها توسط دست طبیعت، خدا و یا هر چیز دیگری که فکر می‌کنید، پروگرام شده است که فقط خشک و بدون شک می‌توان گفت که قانون جبر و اختیار این را ثابت می‌سازد که ما هم از خود اختیاری نداریم. از دید مولانای بلخ این جبر به بال می‌ماند، می‌تواند این بال مثل زاغان در خرابه‌ها برود و مردارخوری نماید و هم چنان می‌تواند ماند باز به بالاها پرواز نکند و شاهینی بیاموزد. افراد بی‌کاره و عاطل در مورد همین جبر برای شان دلیل‌ها ساخته‌اند که گویا مقدرات و خدا نخواستند است که من کار کنم، زندگی خود را بسازم؛ ولی در این جا جبر با تو انسان کاری ندارد، تنها در مواردی مثلاً تولد و تناسل، عروسی و مرگ و میر دست‌قدر رول جبری

خودش را دارد؛ ولی فلسفه اسپینوزا در این مورد چنین صراحت دارد: مسأله جبر و اختیار در فلسفه ما خیلی موضوع مهم بوده و در موقعیت بسیار بالای قرار دارد. جهان بینی انسان را به طور کلی تحت تاثیر قرار می دهد. دست گاه فلسفه اسپینوزا در این رابطه خیلی پیچیده است، فهم و درک آن به زمان نیاز دارد. اسپینوزا می گوید: داشتن تصور اراده آزاد، توهمی بیش نیست؛ زیرا او جبرگرا بود، او قانون علیت جبرگرایی را می پذیرفت. او می گوید: طبیعت اصل علیت است. طبق اصل علیت هیچ پدیده ای خود به خود اتفاق نمی افتد. هر پدیده ای که شکل می گیرد، برآیند مجموعه علت هاست. تصور کنید پای شخصی درد می کند، چرا درد می کند؟ آیا به زمین خورده است چرا و به چه علت افتیده و به زمین خورده است؟ حالا در این جا دو شاخه علت و معلولی ایجاد می شود. اولاً چرا زمین خراب بوده و دوماً چرا به عجله می دویده است؟ هر کدام این علت ها را می توان تا لحظه آغاز جهان به عقب برد. برای همه مان بدیهی است که هر پدیده، علت و یا علت هایی دارد. دقیق تر این که هر پدیده معلولی از مجموع برآیند علت هاست. در این که ما علت همه پدیده ها را نمی شناسیم شک نیست؛ اما یقین داریم که هر پدیده مجموعی از برآیند علت هاست. حالا چه ما آن علت ها را بشناسیم و چه نشناسیم. اسپینوزا می گوید: این ها دچار قانون جبر و دیترمینیزم و یا همان قانون علیت هستند؛ اما اکثر مردم معتقدند انسان از این قاعده مستثناست. معتقدند که انسان مختار است و اراده آزاد دارد. آیا واقعاً این طور است یا که این طور نیست؟ ببینید، انسان هم جزء از طبیعت است این که جزء از طبیعت است از قانون کلی طبیعت پیروی نکند، منطقی به نظر نمی رسد. از دید اسپینوزا گفتار و پندار انسان ها نیز از قانون علیت طبیعت به وجود می آیند و باید از قانون طبیعت و علیت پیروی نمایند. پس شاید بعضی ها بگویند که پس ما نباید مجازات شویم؛ چون ما ربات صفتانی بیش نیستیم؛ ولی نه این طور نیست هرگاه انسان عمداً کاری یا جنایتی را انجام می دهد گناه کار نه؛ بلکه مسوول است. در این مسأله هر قدر بیچیم به نتیجه ای نخواهیم رسید؛ ولی باید طبق گفته اسپینوزا باید پذیرفت که انسان ها با قبول نمودن قانون علیت و علول در می یابند که اندک ترین حرکت سبب لطمه زنجیره ای علت و معلول طبیعی می گردد؛ ولی انسان ذهناً بیدارتر شده، می پذیرند که نباید آرام نشست و به تقدیر تکیه داد؛ بلکه بر توکل باید زانوی شتر را بست. یعنی تلاش و تکاپو کار انسان است. « بلی مرد خدا این قدرها گفت و به جایش نشست. من بودم و سراسر سودا که این ها کیستند و این جا کجاست؟

شب بعدی خانم دیوانه ای بنام تبسم از آن طرف دیوار فاصل که بین اتاق مردان و زنان وجود دارد، وارد شد و در جای معین قرار گرفت که همه سخن رانان از همان نقطه یا بلندی حرف های شان را

می‌گفتند. بانو تبسم حرف‌هایش را چنین آغاز کرد: گوش کنید ای همه دیوانه‌ها اعم از بانوان و آقایان! همه دیوانه‌ها گوش به فرمان بانو تبسم بودند. او گفت: «هشدار خداوند به انسان‌ها اگر کسی شما را به زور به بهشت می‌برد، نروید. این حرف برای همه ما تکان دهنده بود. یکی از میان دیوانه‌ها بنام حمیرا پرسید: خبی چطور این‌همه ملا و مسجد و مدرسه و امر بالمعروف و نهی از منکر همین کارها را می‌کنند. انسان‌ها را به زور شمشیر به بهشت می‌برند؟

بانو تبسم گفت: بنشین در جایت. سوالی خوبی است، هدف من همین مطلب است که می‌خواهم برای تان تشریح کنم. شناخت هرکس به اندازه معلوماتش است، هرکس به اندازه شناختش از خدا با وی سخن می‌گوید و انسان‌ها فارغ از هر دین و آیینی خدا را شناخته به سرچشمه نور می‌روند؛ اما در این میان هستند کسانی که می‌خواهند طبق عقیده خود شان مردم را به زور به بهشت ببرند آن‌هم بهشتی که خود شان ساخته‌اند؛ اما بی‌خبر از این که خدا در درون همه ما حضور دارد و هرکس به اندازه شناخت و معرفتی که دارد و به اندازه باورهایش می‌تواند با خداوند ارتباط بگیرد و از دنیا و آخرت برای خود بهشت برین بسازد. مولانا در این باره می‌فرماید: بالاترین دین، دین عشق است. او می‌گوید «ملت عشق از همه دین‌ها جداست / عاشقان را مذهب و ملت خداست. مولانا می‌فرماید: عشق واقعی، عشقی است که در درون وجود دارد نه در سخن گفتن، وعظ و موعظه و قیل و قال. چه بسا کسانی هستند که قلب رووف و مهربانی دارند؛ اما نمی‌توانند سخن قلبی خود را بیان کنند. یکی از روزها موسی در صحرا چوپانی را دید که با زبان خودش بسیار ساده و عامیانه با خدا سخن می‌گوید. در آن جا در حالی که گوسفندانش را به چراگاه برده بود، با خدا می‌گفت: کجایی ای خدا، بیا شب را میهمان من باش تا موهایت را شانه زنم. پاهایت را چرب کنم، شپش‌هایت را بگشتم؛ گوسفندی برایت ذبح کنم. چارقت دوزم و نوازشت کنم؟ ناگهان موسی پیامبر صدای آن چوپان را شنید و به او نزدیک شده گفت: ای مرد! خود مسلمان نشده کافر شدی! خدا که چون تو نیست، خدا را ناشناخته مدح می‌کنی؟ آن چوپان مایوس شد و دیگر با خدا حرفی نزد. در همین زمان خدا به موسی وحی فرستاد: کای موسی چه کردی؟ تو برای وصل کردن آمدی / یا برای فصل کردن آمدی؟ تو بنده ما را از ما جدا کردی، اشتباه بزرگی انجام دادی برو و او را راضی بساز. موسی دوش‌کنان خود را نزد چوپان رساند و برایش گفت: چشمت روشن خدا برایت سلام می‌فرستد و می‌گوید به هر شکلی که می‌خواهی با او سخن گوی. تبسم اضافه می‌کند که: در این داستان هدف حضرت مولانا همین است که به زور کسی به بهشت نروید. به همان مسیری که خود تان می‌دانید بروید». این بود قصه امشب که برای تان گفتم. شما مردها عموماً مانند بی‌خدایانی استید که هرشب از فلسفه و

چیزهای دیگر حرف می‌زنید. حالا بگویید کدام یک بر حقیق؟ همه دیوانه‌ها خاموش بودند، تنها نظام الدین دیوانه که در زنجیرها بسته بود، سرش را بلند نموده گفت: «تبسم لالا زن‌ها را ندیدیم که وعظ و نصیحت کنند. تو را به این حرف‌ها چه غرض؟ تو خود برده‌ای بیش نیستی، آمدی مرا نصیحت کنی؟ دلم بایسکلم اگر کسی می‌تواند مرا به بهشت ببرد، بفرماید؛ من حاضرم با وی بروم خو مطمئن هستم که خودت هم هنوز نمی‌دانی که بهشت در کجاست. تبسم گفت: تشکر نظام جان از لطف. من حرف‌هایت را شنیدم. اگر موقع و نوبت به من رسید برایت ثابت می‌سازم که تبسم یعنی من که یک زن هستم چقدر قدرت دارم. می‌توانم همین دنیا را برایت دوزخ بسازم و من هستم که می‌توانم دوزخ را به بهشت تبدیل نمایم. همه بالای تبسم کف زدند. دیوانه کلان (کبیر) آمد و گفت: بروید خواب کنید که ناوقت شب است، بروید شب بخیر خدا نگهدار.

همه دیوانه‌ها خوابیدند؛ ولی من در دنیای دیوانه‌ها با خود حرف‌هایی داشتم. من با خود می‌گفتم در این جا از عقاید مختلفی صحبت می‌شود، به نظرم از دنیای هوشیاران که بعضاً چون خوکان دریایی‌اند همین دیوانه‌خانه بهترین مکانی برای زندگانی باقیمانده است. ای کاش قبلاً مرا به این جا می‌آوردند. در همین هیاهو با خودم بودم که مردی با کتاب قطوری زیر بغلش نزد من آمد و برایم گفت: مرد چرا نخوابیدی؟ گفتم: خوابم نمی‌آید. گفت: دروغ می‌گویی در باره دیوانه‌ها فکر می‌کنی. من تبسم کرده گفتم: آری چنین است؛ اما تو برایم گفته می‌توانی که جمع شما کی‌ها استید و چرا در این خانه وسیع و بزرگ بنام دیوانه محبوس شده‌اید؟ او برایم گفت: این کتاب را بخوان همه چیز برایت روشن می‌شود. در پشت کتاب نوشته بود «اخلاق اسپینوزا».

برایش گفتم: ببخشید من شخص مسلمانی هستم، با اهل کفار ولو هر نظریه‌ای داده باشد یا بهترین نوشته‌ها را کرده باشد، اصلاً نمی‌خواهم ارتباط ذهنی و فیزیکی داشته باشم. او گفت: نام من قلم الدین است. من هم مسلمان هستم؛ ولی علاقه دارم کتاب‌ها را بخوانم، خواندن کتاب‌ها به این معنا نیست که وقتی «بایبل» را بخوانی تو عیسوی می‌شوی، انجیل نیز کتاب خدا است و تورات هم؛ ولی خواندن آن‌ها گناه ندارد. هم‌چنان کتاب‌های فلسفی صرف برای معلومات استند و ره‌گشای زندگانی بشر امروز. این جا که همه این آدم‌ها را می‌بینی هیچ‌کدام شان کافر نیستند. پرسیدم پس شما را به کدام جرم و گناه در این جا آورده‌اند؟

او گفت: می‌دانی نام من قلم است طبعاً این جا همگان اهل قلم و کتاب‌خوان‌ها هستند. امامان مساجد مانند کشیش‌های کلیساها و خاخام‌های کلیسای یهود از هوشیار شدن مردم هراس دارند و

نمی‌خواهند انسان‌ها هوشیار شوند؛ زیرا وقتی همه هوشیار شدند، طبعاً سیروم کشیش‌ها و امامان مساجد را که مفت‌خورانی بیش نیستند، قطع می‌کنند و نیز مثلی که اسپینوزا را از جامعه یهود تکفیر نمودند ما را نیز بنام ملحد، کمونیست، کافر و بی‌دین در این‌جا آورده‌اند تا جلو تکثیر مفکوره مان را بگیرند و تو را نیز شاید به همین خاطر آورده باشند؟

من گفتم: نه مه هیچ‌گاهی کتاب‌های کفری را نخوانده‌ام مگر عادت داشتم همراه کسانی که روشن‌گر استند، زیادتر در تماس باشم. قلم‌الدین بالایم خندیده گفت: پس بالاترین جرم و گناه را شما انجام داده‌اید که با روشن‌گران یک‌دست شده‌اید. پس جای روشن‌ضمیران و روشن‌گران یا محبس است و یا چنین خانه‌هایی که سیاست‌مداران بنام دیوانه‌خانه ساخته‌اند.

محمد ناظم دیوانه‌ای که به‌نظرم زیاد هوشیار بود، چنین نظریاتش را بیان کرد: چرا ادیان از علم و دانش متنفرند؟ دشمنی با هر نوع علمی که فراتر از دانش هر سه دین توحیدی است؛ زیرا وارثان ادیان و نمایندگان خدا علوم خودشان را که هیچ‌گونه سازگاری با علم ندارد، لایزال و گفته خدا می‌دانند از این رو با هر نوع علمی که تمدن می‌آفریند، دشمنی دارند؛ زیرا این‌ها فکر می‌کنند که گفته‌های عالمان دینی، گفته خدا و تغییرناپذیر است. خداوند در تورات در برابر علم جبهه گرفته می‌گوید: دانش دانش‌مندان و حکمت حکیمان را تباه خواهیم کرد. پیش از ظهور مسیحیت این هر دو تمدن غیر توحیدی فیلسوفانی در رشته‌های علمی و فلسفی داشتند؛ ولی به‌مجرد رسیدن قدرت به‌دست کلیساها و کشیش‌ها جدا و به‌جز آن‌چه خود می‌دانستند، مهر باطل زدند و با برهان قاطع تکفیر و برهان شکنجه و آتش توسط دیوان تفتیش عقاید که یکی از قدرت‌مندترین مظاهر آن بود به اقتضای کتاب مقدس دانش و دانش‌مندان را تباه کنند. پاپ گریگوری ملقب به کبیر در پایان قرن ششم در نامه‌ای به اسقف شهر فرانسه نوشت: به‌من اطلاع رسیده است که در مناطق تحت تاثیر تو زبان لاتین تدریس می‌شود. این برای من جای تاسف و مایه نگرانی عمیق است؛ زیرا زبانی که برای ستایش ژوپیتر به‌کار رفته است، نمی‌تواند برای توصیف خداوند ما (عیسی مسیح) نیز به‌کار گرفته شود. پاپ اعظم مسیحیت وظیفه شرعی تلقی می‌کرد که تمام آثار علمی و فلسفی که طبعاً به‌زبان لاتین نوشته شده بود، باید کنار گذاشته شده و باطل اعلان شود؛ آن‌هم به این دلیل که در زمان قبل از تولد خدا یعنی عیسی مسیح، این زبان نبوده است. این تنها نظر پاپ کریگوری نبود؛ بلکه منطق مقدس همه کلیساها بود. گسستین قدیس تنها قرن پنجم در همین راستا بدیهی می‌دانست که در بهشت جز به‌زبان عبری که زبان خداوند است، نمی‌توان صحبت کرد. هم‌چنان که این اعتقاد در میان مسلمانان نیز وجود دارد که زبان حوریان بهشتی زبان عربی است و یک مسلمان نمی‌تواند

با زبان کفار با آنها نزدیکی نماید. دیوانه دیگری بنام غوث الدین سربلند کرده گفت: در این جا هم تیر ما به خاک خورد، مه خو یک کلمه عربی هم یاد ندارم. ناظم خان بالایش صدا نموده گفت: خاموش باش پف کرده بخور که نسوزی تو خو ماره تا آخر بان و به گفته هایش چنین ادامه داد: در سال های اول هزاره دوم، افرادی که به علوم فلسفی و تکنولوژی سر و کار داشتند، محکوم به مرگ شدند و اکثراً در آتش سوختانده شدند. دیوانه دیگری بنام نبی گل صدا کرد: ای چه ریش خندی بوده به خدا! حال کل مردمان دانسته را در آتش انداختند، شکر که مره به این دیوانه خانه آوردند اگر نه مرا هم می سوختاندند. همه دیوانه ها خندیده گفتند: نبی گل تو هم فیلسوف هستی؟ نبی گل گفت: نه بابا فیلسوف چه و کار چه؟! حال دلت است که مرا هم بسوزانند، مه دیوانه هستم و آن هم زنجیری. ناظم خان به حرف هایش ادامه داده گفت: در سال 1170 میلادی اسقف شهر بزاسون برای این که بداند دانش مندانی که در دست گاه او کار می کنند علم خود را از مسیح آموخته اند یا از شیطان، با ارتباط با ارواح کمک گرفته اند تا شیطان را فریب داده و واقعیت امر را از وی دریابند؛ چون او دریافت که این ها همه شاگردان شیطان اند. عالی جناب دستور داد که همه این ها را در آتش بسوزانید. 40 سال بعد از آن یک استاد دانش گاه تازه تشکیل شده در پاریس بنام داوید دینان را که به آزمایش های فیزیکی پرداخته بود، به همین گناه مرتد دانستند و در آتش افکندند. در طول قرون که تقریباً همه اروپا با رژیم های سلطنتی اداره می شد، علم نیز در انحصار پادشاهی آسمانی به شمار می آمد و تنها از اراده خداوند مایه می گرفت؛ البته بی آن که بشر را در آن حق دخالتی باشد. ناوقت شب بود؛ اما ناظم خان به سخن رانی ادامه می داد. او گفت: بلاهای چون وبا و طاعون خشم الهی تلقی می شد که می بایست دفع آن بلاها را با دادن نذر و نیاز و دعا از کلیسا جست نه از علم و تحقیق که در برابر الهی کاری از دستش بر نمی آید. رویارویی واقعی علم و کلیسا از آن جا شروع شد که در دوران رینسانس، گروهی از دانش مندان اروپایی «کوپرنیک در لهستان، کوپلر در آلمان، تیکو براهه در دانمارک، جوردان وبرونو و گالیله در ایتالیا به پژوهش های مربوط به زمین و آسمان به واقعیت های نجومی پرداختند که نظریات آنها با آنچه که در کتاب مقدس، حقیقت شناخته شده بود، مطابقت نمی کرد. چنین تلاش هایی در جهان اسلام مانند ایران و اندلس صورت گرفته بود؛ ولی در زمانی که نسل تازه دانش مندان اروپایی به میدان آمدند، دنیای اسلامی دوران انحطاط علمی خود را آغاز کرده بودند. کلیساها و مسلمانان به این عقیده بودند که زمین بستر گرم آسمان ها و سیارات دیگر اند؛ اما وقتی کوپرنیک و دیگر فیلسوفان ثابت ساختند که زمین ثابت نیست و نه هم مرکز ثقل کاینات

است. در این جا بود که خشم کلیساها به‌شور آمد و به‌صدها دانش‌مند را به‌بدترین و فجیع‌ترین شکل مجازات نموده در آتش سوختاندند.

عین مطلب را در جهان اسلام بالای دانش‌مندان انجام دادند. مثلاً ذکر یای رازی را در هنگام کهولت که عالم علم نجوم و ستاره‌شناس بود، به‌حدی با کتاب‌هایش به‌سرش زدند که بینایی خود را از دست داد. هم‌چنان ابوعلی سینای بلخی را که رییس علمای وقت و عصر خود بود و او به‌صدها نسخه کتاب‌های علمی را به‌تحریر در آورده بود تا نیمه‌های قرون وسطایی از کتاب‌های او در مکاتب اروپایی تدریس می‌شد. او را می‌توان پدر علم طب نامید؛ ولی متأسفانه علمای اسلامی در زمان حیاتش او را تکفیر نمودند. در سال 1555 کتاب‌هایش را سوختاندند و به او گفتند: این شیطان، مردم را از راه حق و حقیقت و قرآن دور می‌سازد.

لهذا گفته می‌توانیم که ادیان و علم از بدو تولد علم واقعی باهم در دشمنی و تضاد قرار دارند. خصوصاً علمای ادیان توحیدی، سالها کوشیده‌اند تا علما و فیلسوفان عصر و زمان پیشین را با شدیدترین مجازات در آتش بسوزانند و اجازه ندهند که در مورد کشفیات این که زمین می‌چرخد، سیارات همه در گرد آفتاب می‌چرخند، حرف زده شود. هر آن کسی که چنین کشفیات را می‌کرد جزایش مرگ بود. متأسفانه تا همین حالا در کشور بلا کشیده مان (افغانستان) این میراث قرون وسطایی به‌شدت حکم می‌راند. دروازه‌های مکاتب را بستند، بانوان را از کارهای شان ممنوع قرار دادند و حتا آرایش‌گاه‌های زنانه را توقف و ممنوع نمودند، موسیقی را حرام دانستند. این همه دشمنی ادیان با علم است. خدا کند همه فهمیده باشید «همه دیوانه‌ها گفتند: فهمیدیم والله که سخت دوران‌هایی بوده، حال خو شکر خدا خوبس بعضی علما مثلاً ملا لندی با زنان مردم بنام تعویذ و جادو عشق می‌کند. در این وقت بود که کبیر (کلان دیوانه‌ها) بالای رسول که این حرف را زده بود قهر شد، او را گفت: دیگر چنین حرف‌هایی را از دهن نزنم. رسول گفت: خو صاحب. همه به‌خواب رفتیم. شب بعدی یکی از دیوانه‌ها که در دست‌هایش چند لین پلاستیکی را پیچانیده بود و برای مردم و دیگر دیوانه‌ها می‌گفت: من دیوانه زنجیری هستم. این است نشانه زنجیری بودنم. دستانش را به دیوانه‌ها نشان داده گفت: می‌خواهم در مورد آتئیسم برای تان معلومات دهم. یکی از دیوانه‌ها بنام ربانی گفت: خودت دیوانه زنجیری هستی در مورد فلسفه چه می‌دانی؟ مردی که قیوم نام داشت گفت: من قبلاً فلسفه را خوانده‌ام و این نشانه‌ها در فلسفه بارها به‌تکرار دیده‌ام و حفظ نموده‌ام. لطفاً شما گوش دهید. همه دیوانه‌ها گوش به‌فرمان قیوم دیوانه بودند. قیوم گفت: می‌خواهم در مورد آتئیسم یا خداناباوری صحبت می‌کنم. از همین اکنون باید برای تان بگویم که قصد من ترویج

خدانا باوری نیست، من به آزاداندیشی معتقد هستم و فکر می‌کنم هرکسی مختار است خدای خودش را عبادت نماید یا خدا را عبادت نکند. این به من تعلق ندارد، من فقط خدمت شما چند کلمه‌ای که می‌دانم تقدیم می‌دارم؛ اما چون این عقیده در جهان مدرن رو به افزایش است، ما چه آتئیسم باشیم و یا چه نباشیم خوب است در این مورد معلومات داشته باشیم. من می‌خواهم ده نکته را برای تان توضیح دهم.

نکته اول: این که آتئیسم یک ایدیولوژی نیست آتئیست‌ها گروهی از مردمان دارای باورهای مشترک نیستند، فقط افرادی هستند که نتوانستند وجود خدا را باور کنند؛ حتا افرادی که در یک جامعه سنتی به دنیا آمده باشند، تصمیم گرفتند بعد از چندی از دین عبور کنند. آتئیست‌ها الزاماً از کسی دل‌گیر و متنفر نیستند. آن‌ها فقط کسانی هستند که خرافه‌های ادیان منتقل شده از نسلی به نسل دیگری را باور نمی‌کنند چرا که به نظر شان این داستان‌ها واقع‌گرایانه نیست و با علم و عقلانیت مدرن در تناقض‌اند. آتئیست‌ها معتقدند که رهبران دینی در طی تاریخ چنین داستان‌هایی را جعل کرده‌اند تا به این وسیله بالای عامه مردم تسلط پیدا کنند و آن‌ها را کنترل نمایند.

نکته دوم این است که: دو نوع آتئیسم وجود دارد. آتئیسم سخت و آتئیسم نرم. آتئیست نرم می‌گوید من باور ندارم که خدا وجود داشته باشد. آتئیست سخت می‌گوید خدا وجود ندارد. به این معنا که غیر ممکن است که خدا وجود داشته باشد؛ البته ممکن است برهان شخص در مورد ادیان ابراهیمی نظر به برهان شرع آتئیست سخت باشد؛ اما موضع همان شخص نسبت به یک خدای فلسفی یا خدا مانند یک منشاء هستی و یا یک نیروی برتر آتئیست نرم باشد.

نکته سوم این است که آتئیست بودن یک امر انتخابی نیست. آیا من انتخاب می‌کنم که باید یک اسپ دارای یک شاخ باشد، باور کنم یا نکنم اگر به وجود اسپ تک‌شاخی باور نداشته باشم آیا می‌توانم باور داشته باشم؟ باور کردن و یا باور نکردن حاصل انتخاب نیست؛ شکل‌گیری و شکل‌نگیری یک باور، محصول استدلال‌های منطقی‌اند؛ البته مستلزم این است که انسان باید به خودش صادق و رو راست باشد. بنابراین خدانا باوران انتخاب نکرده‌اند که خدانا باور باشند؛ اما بر اساس تفکر نقادانه بر امور دینی شک کردند، رفتند شواهد و ادله الهی را بررسی کردند و نهایتاً قانع نشدند که خدا وجود دارد. از این رو خدا را باور نکردند اگر شواهد و ادله خدا کسی را قانع نکند پس آن فرد نمی‌تواند به زور انتخاب کند که خدا باور باشد مگر این که یا با خودش صادق و رو راست نباشد و یا

به خاطر منافع شان تظاهر به خدا باوری نمایند. پس آتئیست بودن یا آتئیست نبودن مسأله انتخاب نیست.

نکته چهارم می شود چنین فیصله کرد که افراد متدین هم به جز دین خودشان به ادیان دیگر آتئیست هستند؛ حتی پیروان ادیان ابراهیمی که باهم مشترکاتی دارند، خدایان یکدیگر را باور ندارند. شما اگر مسلمان باشید، الله (ج) را به عنوان خدا قبول دارید. به خدای بنام یهوه که باور ندارید یا عیسی مسیح را که به عنوان خدا باور ندارید؛ پس حتی دین داران متعصب که با شنیدن نام آتئیست دست و پای شان می لرزد و با فریاد می گویند: خودشان نسبت به دین داری دیگر نسبت به دین خودشان آتئیست هستند؛ اما نسبت به خدایان سایر ادیان آتئیست اند؛ چون هر فرد دین داری که به هر دین مشخص ایمان می آورد خدایان سایر ادیان را انکار می کند.

نکته پنجم این است که نباید از آتئیست ها توقع داشت که جواب همه سوالات را بدانند. اصولاً نیازی نیست که یک آتئیست از جزئیات بینگ بنگ، فرگشت، چگونگی پیدایش حیات و سایر مسایل پیچیده علمی با خبر باشد که بعد بتواند ادعا کند خلقت جهان در هفت روز، زنده شدن دوباره مردگان، شهادت دادن اعضای بدن و سایر گزاره های از این قبیل با عقل مطابقت ندارد، منصفانه نیست به فرد آتئیست بگوییم تو خودت اگر درباره منشا و پیدایش جهان و خلقت توضیح و معلومات نداری پس باید معلومات ما را بپذیری.

نکته ششم: حواس تان باشد که دو واژه «آتئیست» و «انتی آتئیست» را باهم اشتباه نگیرید. آتئیست ها الزاماً دین ستیز نیستند؛ اما انتی آتئیست ها که مجموعه دین ستیزها به حساب می آیند، موضع دین ستیزی دارند. از این رو که فکر می کنند دین برای انسان ها زیان بار است، زیان های از قبیل جنگ های مذهبی، شلاق زدن سنگ سار کردن، آزار هم جنس گرایان پای مال کردن حقوق زنان، جنایت حکومت در قبال مردم و... متفکرین و نویسندگانی از قبیل کریستوفر هیچن، ریچارد داکنس یا سمهریس انتی آتئیست به حساب می آیند؛ اما همه آتئیست ها انتی آتئیسم یا دین ستیز نیستند.

نکته هفتم: توجه به اصطلاح اگناستیسم و یا همان ندانم گرایی است که به نظر می آید با آتئیسم ملایم چندان تفاوت نداشته باشد گاهی اوقات خود شان را اگنوسیک معرفی می کنند که وجود خدا را باور ندارند؛ اما نمی خواهند خانواده و آشنایان شان را آزرده خاطر کنند اصطلاح ندانم گرایی آن حس مخالفت و سرکشی که آتئیسم منتقل می کند را تداعی نمی کند؛ اما اگر بخواهیم ندانم گرایی

را از آتئیسم تفکیک کنیم باید گفت که ندانم‌گرایی نوع شک‌گرایی محسوب می‌شود. حالا بعضی از این‌ها می‌گویند ما نمی‌دانیم و تا ابد نخواهیم دانست که خدایی وجود دارد یا نه؟ بعضی‌ها می‌گویند که ما فعلاً نمی‌دانیم که خدایی وجود دارد یا نه؛ ولی ممکن است در آینده بفهمیم. طوماس هنری هاک سلیف فیلسوف انگلیسی می‌گوید ندانم‌گرایی یک عقیده نیست؛ بلکه یک رویش است و برپایهٔ یک اصل کلی استوار است. نمی‌توان براساس آن‌چه ثابت نشده و ثابت شدنی نیست، نتیجه‌گیری قطعی کرد. من خود را ندانم‌گرا می‌خوانم؛ چون دایرهٔ چیزهای که می‌دانم بسیار محدودتر از دایرهٔ چیزهایی است که نمی‌دانم شاید در جای تاریک خدا وجود داشته باشد؛ ولی تا جایی که در این دنیا می‌شناسم، مدارک برای خدا نیست و هرکسی که می‌گوید خدا هست به نظر می‌رسد تا از این طریق به قدرت رسیده و از این مدرک برای اعمال قدرت استفاده کند. هم‌چنان که به تاریخ اروپا می‌بینیم همه شکنجه، قتل عام و کشتار فجیع که البته بیش‌تر منظورش تاریخ قرون وسطی است.

نکتهٔ هشتم: این است که آتئیسم آهسته و پیوسته در حال گسترش است. یکی از دلایل آن افزایش تحصیلات و بالا رفتن سطح تعلیمات علمی است؛ البته منظورم این نیست که افراد تحصیل کرده همه آتئیست هستند؛ نه، بسیاری افراد تحصیل کرده و با اطلاعات، خدا باورند. بسیاری از فلاسفه و دانش‌مندان هم خدا باورند؛ اما آمار نشان می‌دهد که اگر جامعهٔ اینتا آتئیست داشته باشد این آتئیست‌ها عموماً به‌قشر تحصیل کرده متعلق‌اند. بنابر این هرچه قشر تحصیل کرده گسترده‌تر شود تعداد آتئیست‌ها افزایش پیدا می‌کند. از طرف دیگر دسترسی به اینترنت و مطالعه باعث رسوایی فاحش مذاهب شده است که دیگر پنهان کردن شان سخت است. رسوایی‌هایی که در بدنهٔ مذهبی جامعه به‌بار می‌آید و به‌راحتی رسوا می‌شود، باعث تغییر موضع بسیاری از مردم از موضع دین شده دلیل آخر هم بافت و ساختار خانواده‌های مدرن امروز است که اکثراً کم‌تعداد و فرزند سالار هستند. طبیعتاً در خانواده‌های فرزند سالار، فرزندان نسبت به گذشته آزاداندیش‌تر هستند. با دریای از اطلاعات دسترسی دارند و کم‌تر از گذشته تحت افکار سنتی قرار می‌گیرند. همین باعث می‌شود که اندیشه‌های جدیدی در آن‌ها پرورش یابد؛ از جمله اندیشهٔ خدا ناباوری. منظورم این نیست که نسل جوان همه آتئیست‌اند؛ بلکه در حال افزایش‌اند طبیعتاً رفتارهای فجیعانهٔ حکومت‌های دینی هم به افزایش خدا ناباوران دامن می‌زند.

نکتهٔ نهم این است که: اگر خدا ناباوری یک واقعیت است؛ پس چرا اکثر مردم دنیا خدا باور هستند؟ ببینید درست است که امروز آتئیست‌ها در اقلیت‌اند؛ ولی باید توجه داشت که تعداد شان سال

به سال رو به افزایش است. در ضمن درصد افراد آتئیست کشورهای مختلف خیلی از هم فرق می کنند. مثلاً در کشورهای نارویژ، جاپان، فنلاند و دنمارک اکثر مردم آتئیست هستند. از طرف دیگر در کشورهای اسلامی از آن جایی که آتئیست بودن مجازات کیفری دارد، آتئیست ها جرأت نمی کنند اظهار کنند که آتئیست اند. بنابراین در چنین کشورها آمار دقیق از تعداد آتئیست ها در دسترس نیست؛ اما از آمار و ارقام که بگذریم باید ببینیم باورهای مذهبی از ابتدا چگونه شکل گرفته است. معمولاً باورهای دینی در ایام کودکی به کودکان توسط والدین و یا معلمان تلقین می شوند. بزرگ ترها باورهای کودکان را از همان کودکی برای شان تعیین می کنند. این طور نیست که کودکان در دوران مکتب اصول مقدماتی همه ادیان را بیاموزند و در هجده سالگی یکی را انتخاب کنند یا هیچ یک را انتخاب نکنند. سنین پایین به شدت تاثیر پذیر هستند و هر چه برای شان بگویند در ذهن شان حک می شود. دین از طرف خانواده، جامعه و مدرسه به کودک القاح می شود؛ طوری که دیگر نمی تواند دنیا را به گونه دیگری ببیند و تصور کند این گونه است که در جوامع اسلامی کودکان خدا باور و متدین بار می آیند. این یکی از دلایلی است که تعداد افراد متدین در جهان زیاد باشد.

نکته دهم: برداشت های نادرستی است که از آتئیست ها دارند. برخی می گویند آتئیست ها شیطان پرست هستند. چنین چیزی صحت ندارد. آتئیست ها همان طوری که خدا را باور ندارند، بهشت و دوزخ جن و پری و شیطان و چیزهای خیالی را نیز باور ندارند. بعضی ها می گویند آتئیست ها کمونیست اند. ببینید کمونیسم، سوسیالیسم، فاشیسم همه گرایش سیاسی اند که ارتباط مستقیم به باور و یا ناباوری ندارد. درست است که بسیاری از کمونیست ها خدا ناباور بودند و هستند؛ اما خسرو گل سرخی نویسنده مارکسیست ایرانی، مسلمان هم بود. چنان چه در دفاعیاتش در دادگاه گفت: من که یک مارکسیست لنینیست هستم. برای نخستین بار عدالت اجتماعی را در مکتب اسلام جستیم، در ادامه از امام حسین گفت و دفاعیه اش را با این جمله به پایان رساند که ما نیز چنین اسلامی یعنی اسلام حسینی و اسلام علی را تایید می کنیم. بنابراین آتئیسم و کمونیسم مفاهیم متفاوت از هم اند که لازم و ملزوم یک دیگر نیستند. برخی ادعا می کنند که آتئیست ها با اصول اخلاقی پای بند نیستند این ادعا هم غلط است. اصول و اخلاق یک خدا ناباور از اصول و چهارچوب دینی نشأت نمی گیرد؛ بلکه از روابط بین انسان ها و خرد جمعی به دست می آید. چنان که دزدی و بد اخلاقی و فساد در بین خدا باوران وجود دارد در بین خدا ناباوران نیز وجود دارد. این ها هم آدم اند. بعضی ها می گویند زندگی آتئیست ها بدون هدف است؛ اما این طور نیست. هر انسان برای خودش

هدف تعیین می‌کند و از همان اهداف شیرین خود لذت می‌برد. به هر صورت... . معنویت در انحصار افراد متدین نیست.

بلی دوستان بسیار بخشید که پر گفتم. دیوانه‌ای بنام علی از شهر مزار در این اتاق بود. او به‌مرد سخن گو گفت: «ناحق دلته آب کدی مه خو والله اگر یک نقطه ره فامیده باشم که تو چی جفنگ گفتی.» یکی دیگر از دیوانه‌های سیاه‌سر؟ از گوشه‌ای بلند شده گفت: «اگر این قدر دانسته هستی برو خواهر و مادرته از دست ظالم‌ها نجات بتی. چه پر میگی خواهرت را برات خان چند جای دیگه فروخت.» همه دیوانه‌ها خندیدند؛ ولی دیوانه کلان آمد و همه را امر استراحت داد. من هم در بستر چرک و گندیده خود پناه بردم؛ ولی تا نصف‌های شب در مورد گفته‌های دیوانه با خود فکر می‌کردم و به این باور رسیده بودم که دقیق محیط زیست انسان‌ها را می‌رساند یا به اوج ترقی و یا هم به اوج جنون. از من هم چیزی نمانده بود که دیوانه شوم. روزها و شب‌ها با خود حرف می‌زدم از فامیلم اطلاعی نداشتم، برایم اجازه نبود تا فامیلم را ملاقات کنم. برای فامیل ما گفته می‌شد که گویا وضع خوبی نداریم. این همه مسایل باعث شد تا روزی با کلان دیوانه‌ها (کبیر خان) در ستیز و جنگ شوم قصه از آن جا آغاز شد که کبیر از مقابل من می‌گذشت. پایم را در پیش‌روی پایش گذاشتم او با ضربه محکم به زمین خورد؛ چون وزنش زیاد بود و از طرفی زمین هم کانکریتی بود، به شدت زخم برداشت. او را نزد دکتر بردند، بعد از معاینات ثابت شد که استخوان‌های او سالم است. کبیر بعد از گذشت چند هفته از شفاخانه دوباره به دیوانه‌خانه برگشت و من خیلی هراس داشتم، تصورم این بود که شاید او با من درگیر شود؛ ولی نه این‌طور نبود، برعکس. وقتی آمد و داخل اتاق شد، همه به استقبالش از جای برخاستند و من نیز ایستاد شدم. همه برای او دعای صحت‌مندی می‌کردند. در همین وقت بود که دکتر شفاخانه داخل شده برای کبیر گفت: آیا بالای شریف دعوا داری؟

کبیر گفت: نخیر، شریف برادر من است، یک اشتباه بود خدا را شکر که بخیر گذشت. دکتر گفت: پس در این صورت شما هر دو خوش‌بختانه از دیوانه‌خانه رخصت هستید. من و کبیر باهم دست دوستی داده یک‌دیگر را در آغوش کشیدیم. او در گوشم زمزمه کرد: شری بخیزد که به‌خیر مان باشد. اگر واقعه‌یی رخ نمی‌داد من و تو سال‌ها در همین دیوانه‌خانه پوده می‌شدیم؛ ولی خدا را شکر که بخیر هر دو رخصت شدیم. همه دیوانه‌ها من و کبیر را مشایعت نمودند و از بر آمدن ما از دیوانه‌خانه اشک ریختند و با ما خداحافظی کردند و ما از دیوانه‌خانه بیرون شدیم.

برایم ثابت شد که هر نوع جنایات را همین انسان‌ها در روی زمین انجام می‌دهند؛ آن‌هم انسان‌هایی که خود شان را هوشیار می‌نامند نه دیوانه. همین هوشیارها به‌صدها انسان چیزفهم و دانش‌مند را سر بریده‌اند یا محکوم به حبس کرده‌اند و یا این‌که مهر دیوانگی را زده تا که انرژی و توان دارند در دیوانه‌خانه‌ها تحت نظارت خود نگه‌می‌دارند.

سفر من و شریف هم به‌پایان خودش نزدیک بود؛ بعد از چند دقیقه بسِ حامل مان در شهر زیبای هرات توقف نمود. من و شریف به‌سرمنزلِ مقصود رسیدیم.

پایان